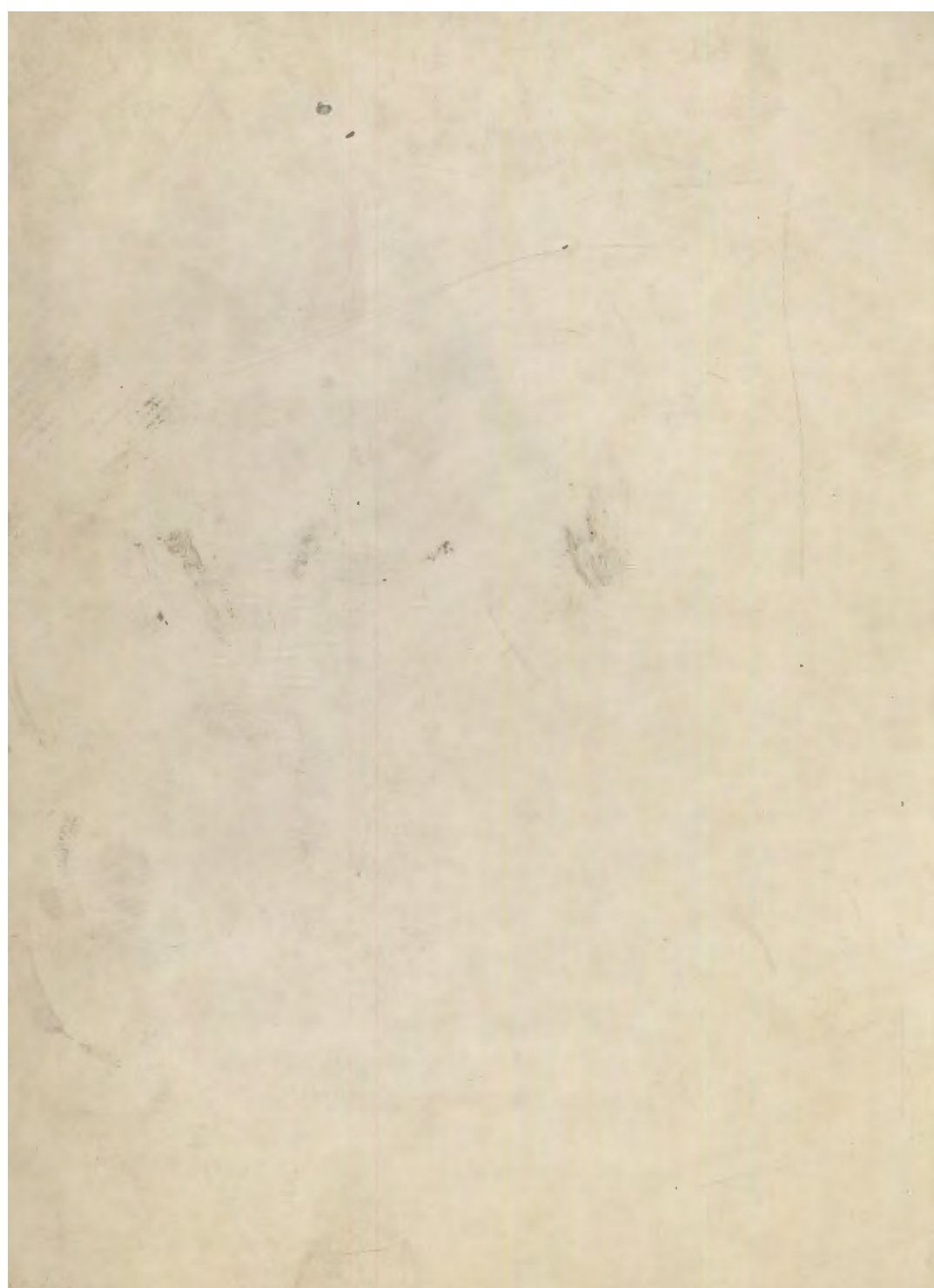








اسکن شد

گنجینه تراپاری

دکتر حسن صدر حاج سید جوادى

بسرمايه

کتابفروشى زوار تهران شاه آباد

۱۳۴۰

نثر فارسی در قرن هفتم و هشتم

در قرن هفتم و هشتم نیز مانند قرن ششم دوروش کاملاً مختلف در نثر فارسی وجود دارد. یکی روش مصنوع و دیگری روش ساده و روان. متصوفه و نویسندگان کتابهای علمی و تاریخی عموماً در آثار خود روانی و سادگی را بکار برده و در حدود امکان از مبالغه در استعمال لغات عربی دوری جسته‌اند و حتی عده‌ای از دانشمندان مانند افضل‌الدین کاشی سعی کرده‌اند اصطلاحات علمی را نیز از زبان دری بکار ببرند و از استعمال اصطلاحات علمی زبان تازی اجتناب نمایند.

دسته دیگر از نویسندگان دنباله روش مصنوع را که از اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم بوجود آمده گرفتند و حتی از مبالغه در استعمال لغات تازی نیز خود داری نکرده‌اند.

در برخی از کتب قرن هفتم و هشتم هر دو روش گاه در یک کتاب مشاهده میشود و این گونه کتب خود بهترین نمونه‌ی زنده سبک نثر فارسی در هنگام تألیفشان است مانند کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس قیس رازی که مقدمه آن پر از صنایع لفظی و لغات تازی است و متن آن کاملاً ساده و روان می‌باشد.

در قرن هشتم روش تازه‌ای نیز پیدا شد که در آن کنایات و استعارات و تکلفات و تشبیهات زیاد و مرادفات فراوان بکار رفته است. بعضی از نویسندگان در قرون بعد، ازین حیث راه افراط در پیش گرفتند و آثاری بوجود آوردند که از هر گونه لطف و زیبایی بی‌بهره است.

در قرن هفتم مانند قرن پنجم و ششم آثار نفیس و گرانبهایی در نثر فارسی بوجود آمد مانند مرزبان نامه و گلستان سعدی ولی از قرن هشتم به بعد تعداد اینگونه آثار که در شمار شاهکارهای ادبیات پارسی محسوب میشوند بسیار کم و نایاب است.

مهمترین کتاب نثر فارسی که در قرن هفتم نوشته شده گلستان سعدیست که زیبایی لفظ و معنی در آن یکجا جمع آمده است .

کتاب معروف قرن هفتم و هشتم عبارتند از : المعجم فی معاییر اشعار المعجم شمس قیس رازی، مرزبان نامه سعدالدین وراوینی، تاریخ جهانگشای عطا ملک جوینی ، ترجمه تاریخ یمنی شرف الدین ناصح جرفادقانی ، طبقات ناصری منهاج سراج ، جوامع التواریخ رشیدالدین فضل الله ، تجارب السلف هندوشاه، مواهب الهی معین الدین یزدی ، انیس العشاق شرف الدین رامی .

و مؤلفات شیخ شهاب الدین سهروردی، نجم الدین رازی، صدرالدین قونیوی، شمس الدین افلاکی ، حمدالله مستوفی قزوینی، علاءالدوله سمغانی، افضل - الدین کاشی، عبیدزاکانی، شاه نعمت الله ولی، شمس الدین آملی، عبدالجلیل یزدی و محمود بن عثمان .

مرزبان نامه

مرزبان نامه کتابی است مشتمل بر حکایات و تمثیلات و افسانه‌های حکمت‌آمیز که بطرز و اسلوب کلیله و دمنه فراهم آمده . ظاهراً اصل کتاب در اواخر قرن چهارم هجری بلمهجه طبرستانی توسط مرزبان بن رستم بن شروین نگارش یافته و در اواخر قرن ششم یعنی در سال ۵۹۸ و همچنین اوایل قرن هفتم بین سالهای ۶۰۷ و ۶۲۲ دو نفر مرزبان نامه را از زبان طبری بزبان فارسی درآورده اند . یکی محمد بن غازی ملطیوی که آنرا بروضة العقول موسوم گردانید و دیگر سعد الدین وراوینی که بدون اطلاع از کار ملطیوی آنرا بصورت فعلی درآورد .

مرزبان نامه در شمار باارزش‌ترین آثار نثر فارسی است که در عذوبت انشاء و سلاست عبارت و روانی کلام کمتر کتابی بیایه آن می‌رسد . این کتاب در زمانی انشاء شده که رعایت صنایع لفظی در نثر بغایت حد تکلف رسیده بود و برای استعمال الفاظ عربی نیز حد و مانعی وجود نداشت بهمین جهت مترجم کتاب در آوردن کلمات عربی افراط کرده است . از صنایع لفظی که در مرزبان نامه بفرآوانی وجود دارد در درجه اول جناس و پس از آن سجع ، استعاره ، تشبیه ، تضاد و ارسال مثل است .

در دیو گاو پای و دانای دینی^(۱)

ملك زاده گفت در عهد مقدم و دهور متقدم، دیوان که اکنون روی در پرده تواری کشیده اند و ازدید های ظاهر بین محجوب گشته آشکارا میگردیدند و با آدمیان از راه مخالطت و آمیزش در می پیوستند و باغوا و اضلال، خلق را از راه حق و نجات میگردانیدند و اباطیل خیالات در چشم آدمیان آراسته می نمودند تا آنکه که بزمین بابل مردی دین دار بادید آمد، بر سر کوهی مسکن ساخت و صومعه ترتیب کرد و آنجایکه سجاده عبادت بگسترده و بجاده عصمت، خلق را دعوت میکرد؛ تا باندك روز گاری بساط دعوت او روی بیسطت نهاد و بسیار کس اتباع دانش او کردند و اتباع بی شمار برخاستند و تمسك^۱ بقواعد تنسك او ساختند و از بدعت^۲ کفری شرعت ایمان آمدند و بر قبله خدای پرستی اقبال کردند و ازدیوان و افعال ایشان اعراض نمودند و ذکر او در اقالیم عالم انتشار گرفت و نزدیک آمد که سر حدیث سیبلغ ملك امتی مازوی لی منها در حق او آشکارا شدی. دیوان سراسیمه و آشفته از غبن آن حالت پیش مهتر خود دیو گاو پای آمدند که از مرده^۳ عقاریت و فجره^۴ طواغی و طواغیت ایشان بود؛ دیوی که بوقت افسون چون ابلیس از لاجول

۱ - مرزبان نامه بتصحیح مرحوم قزوینی چاپ بارانی، سال ۱۳۳۷ صفحه ۷۹.

۱ - تمسك: چنگ زدن، دستاویز ۲ - بدعت: رسم و آئین نو ۳ - مرده: بفتح م و ر بمعنی سرکش و متمرد. در فارسی بمعنی مریدان استعمال شده ولی مفرد آن مارد است ۴ - فجره: جمع فاجر یعنی نابکار.

بگریختی و چون مغناطیس در آهن آویختی؛ مقتدای لشکر شیاطین و پیشوای جنود ملاعین بود؛ غافلۀ سالار کاروان ضلال و سرنفر رهزنان و هم و خیال؛ نقب در خزینۀ عصمت آدم زدی، مهر خاتم سلیمان بشکستی، طلسم سحرۀ فرعون ببستی. دیوان همه پیش او بیک زبان فریاد استغاثت بر آوردند که این مرد دینی برین سنگ نشست و سنگ در آبگینه کارما انداخت و شکوه ما ازدل خلایق بر گرفت. اگر امروز سد این ثلمت^۱ و کشف این کربت^۲ نکنیم فردا که او پنج نوبت ارکان شریعت بزند و چتر دولت اوسایه بر اطراف عالم گسترده و آفتاب سلطنتش سر از ذروه^۳ این کوه بر آرد ما را از انقیاد و تنبوع مراد او چاره نباشد.

با بخت گرفتم که بسی بستیزم از سایۀ آفتاب چون بگریزم
دیو گاوپای چون این فصل بشنید در وی تأثیری عجب کرد؛ آتش شیطننت او لهیات غضب بر آورد، اما عنان عجلت ازدست نداد. گفت از شما زمان میخوام که چنین کارها اگر چه توانی بر نتابد اما بی تائی هم نشاید کرد و اگر چند تأخیر احتمال نکند بی تقدیم اندیشۀ ژرف در آن خوض نتوان کرد. پس سه دیو را که هر سه دستوران ملک و دستیاران روز محنت او بودند حاضر کرد، و آغاز مشاورت ازدستور مهترین نمود و گفت: رأی تو درین حادثه که پیش آمد چه اقتضا میکند؟ گفت بر رأی خردمندان کار آزموده پوشیده نیست که دو چیز بربک حال پاینده نماند؛ یکی دولت در طالع، دوم جان در تن؛ که هر دو را غایتی معلوم و آمدی معین است و چنانکه بروفق مذهب تناسخ روح از قالبی که محل او باشد بقالبی دیگر حلول کند دولت نیز از طالعی که ملایم او باشد بطالعی دیگر انتقال پذیرد و مردم در ایام دولت از نکبات متأثر نگردد و قواعد کار او از صدمات احداث خلل نگیرد.

۱ - ثلمه: بضم ث خلل و رخنه ۲ - کربت: بضم ک، غم و غصه ۳ - ذروه: قله کوه و بلندی هر چیز.

مثلا چون کوهی که عراده^۱ رعد و نفاطه برق و منجنیق صواعق^۲ و سنگ باران تگرگ و تیرپران بارانش رخنه نکند. و چون روزگار دولت بسر آمد درختی را ماند که مایه نداوت و طراوت ازو برود و ذبول و فتور بدو راه یابد، بنرم تربادی شاخ او بشکند و بکمتر دستی که خواهد ازببخش برآرد و بی موجبی ازپای درآید و گردش روزگار غدار و قاعده گردون دوار همیشه چنین بودست.

فیوم علینا و یوم لنا و یوم نساء و یوم نسر

امروز که ایام درپیمان ولای^۳ اوست و قضا آنجا که رضای او، هر تیر تدبیری که ما اندازیم بر نشانه کار نیاید و هر اندیشه که در دفع کار او کنیم خام نماید: پس ما را علت بطبیعت باز می باید گذاشتن و آن زمان را مترقب و مترصد بودن که آفتاب دولت او بزوال رسد و خداوند طالع از بیت السعادة تحویل کند و بخت سایه بر کار ما افکند. وتلك الايام تداولها بين الناس تا اگر بمقاومت او قیام نمائیم ظفر یابیم و پیروز آئیم و نصرت ما را باشد و نگوئیم نارسای و نکبت او را. گاو پای دستور دوم را اشارت کرد که رأی تو درین باب بر چه جملتست؟ جواب داد که آنچه دستور گفت پسندیده حق و ستوده عقلست لیکن بهیچوجه دست از سگالش^۴ بازداشتن و بند تعطیل و تسویف بردست و پای قدرت و ارادت نهادن صواب نیست، زیرا که چون بخت او قوی حال شد و تو نیز از قصد او تقاعد نمائی مدد قوت او کرده باشی و در ضعف خویش افزوده و مرد دانا هر چند که دولت را مساعد دشمن بیند از کوشش در مقاومت بقدر وسع خویش کم نکند و آنقدر که از قدرت خویش باقی بیند در حفظ و ابقاء آن کوشد، چون طبیبی مثلا که از استرداد صحت بیمار عاجز آید بقایای قوای غریزی را بحسن مداوات و حیل حکمت بر جای بدارد که اگر نه

۱ - عراده : چرخ ۲ - صواعق جمع صاعقه ۳ - ولاء : دوستی، محبت
۴ - سگالش : اندیشیدن

چنین کند هلاك لازم آید . پس چندانك در امکان گنجدهدم^۱ مبنای کار اوماراپیش باید گرفت و اگرچ او مقاود تقلید بر سر قومی کشیدست و مقالید حکم ایشان در آستین گرفته و کل مجر فی الخلاء یسر، ما را بمیدان محاربت بیرون باید شدن و از مرگ نترسیدن که جواب خصم بزبان تیغ توان دادن نه بسپر سلامت جوئی که در روی حمیت کشی .

فحب الجبان النفس اورده التقی و حب الشجاع العز اورده الحربا
 گاو پای روی بدستورسیوم آورد که مقتضای رأی تو در امضای^۲ اندیشه‌های ایشان چیست؟ جواب داد که آنچه ایشان انداختند در خاطر تو جای گرفت، که آفرینش همه آفریدگان چنانست که هر آنچه بشنود و طبیعت او را موافق و ملایم آید زود بقبول آن مستمرسل شود، سیما که سخن نظمی نیکو و عبارتی مذهب و لفظی مستعذب دارد، سبک آن سخن در قالب آرزوی او نشیند. و گفته‌اند چنانك بآهن پولاد آهنهای دیگر شکافند بالفاظ عذب شیرین سلب و سلخ^۳ عادت مردم کنند، چون شعر دلآویز و نکته‌های لطف آمیز که بسیار بخیلان راسخی و بدالان رادلیر و لئیمان را کریم و ملولان راذلول و سفیهان را نبیه^۴ گرداند. اما رأی من آنست که اگر خود میسر شود خون ریختن این مرد دینی صلاح نباشد و وخامت آن زودبما لاحق گردد و این انداخت ازحزم و پیش بینی دورست، چه اگر او را بی سببی واضح و الزامی فاضح و علنی ظاهر و حجتی باهر^۵ از میان بردارند متدینی دیگر بجای او بنشیند و دیگری قایم مقام او گردانند و این فتنه تا قیام الساعه قایم بماند و کار از مقام تدارك بیرون رود، چه عامه خلق ضعفا را بطبع دوست دارند و اقویا را دشمن؛ اما تدبیر صالح و اندیشه منجج آنست که بوسوسه شیطانی و هندسه سحردانی

۱- هدم : بفتح اول و سکون ثانی بمعنی ویران کردن و خراب کردن ۲- امضاء : گذراندن

۳- سلخ : پوست کندن ۴- نبیه : خردمند ، دانا ۵- باهر: روشن ، آشکار

اساس دنیا دوستی او سینه درافکنی و او را بنقش زخارف^۱ درین سرای غرور مشغول و مشغوف گردانی و دیوار رنگین نگارخانه شهوات و لذات را در چشم او جلوه‌دهی و قطرات انگبین حرص از سرشاخسار امل چنان در کام او چکانی که ازدهای اجل را زیر پای خود گشاده کام نبیند و زین اہم الشیطان ما کانوا یعملون بر ناصیہ حال او نویسی تا کافہ خلایق او را از کفاف ورزی و عفاف جوئی بدنی مشغول بینند، چون تو با ظہار معایب و افشاء مثال اوزبان بگشائی ترا تصدیق کنند و ازو بر گردند و بازار دعوتش کند شود، گاو پای را این فصل از غرض دورتر نمود و بصواب نزدیکتر، پس گفت نیکو رأی زدی و راست راہی نمودی .

اذا نحن ادلجنا و انت امامنا کفی لمطایانا بملقیاک هادیـا
 اکنون رأی من آنست کہ در مجموعی عام بنشینم و با او در اسرار علوم و حقایق اشیاء سخن رانم تا او در سؤال و جواب من فروماند و عورت چهل او بر خلق کشف کنم . آنگہ خون او بریزم کہ اگر کشتن او بر تمہید این مقدمات کہ تو میگوئی موقوف دارم جز تضییع روزگار نتیجہ ندهد و روی بدستور مہتر آورد کہ خاطر تو در اعمال این اندیشہ چہ می بیند ؟ گفت چون کاری بین طرفی النقیض افتد حکم در آن قضیہ بریک جانب کردن و از یکسو اندیشیدن اختیار عقل نیست، عسی ان تکرہوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم . بسا خطاها کہ وہم بصورت صواب در نظر آورد و بسا دروغها کہ خیال در لباس راستی فرانماید؛ چنانکہ پسرا حول^۲ میزبان را افتاد . گاو پای پرسید کہ چگونہ بود آن داستان ؟

داستان پسرا حول میزبان

دستور گفت شنیدم کہ وقتی مردی بود جوان مرد پیشہ، مہمان پذیر، عنان گیر،

۱- زخارف جمع زخرف بمعنی زرباطل، آرایش، نقش و نگار ۲- حول: کج چشم، لوج

کیسه پرداز، غریب نواز؛ همه اوصاف حمیده ذات او را لازم بود مگر احسان که متعدی داشتی و همه خصلتی شریف در طبع او خاص بود الا انعام که عام فرمودی خرج او از کیسه کسب او بودی نه از دخل مال مظلومان چنانکه اهل روزگار راست، چه دودی از مطبخشان آنگه بر آید که آتش در خرمن صد مسلمان زنند، ونانی بر خوانچه خویش آنگه نهند که آب در بنیاد خانه صد بی گناه بربندند؛ مستی نمک بدیگشان آنگه رسد که خرواری بر جراحت درویشان افشانند، دو چوب هیمه بآتش نشان وقتی در آید که دویست چوب دستی بر پهلوی عاجزان مالند. کرام عالم رسم افاضت^۱ کرم خاصه در ضیافت از او آموختندی؛ آن گره که سفلیگان وقت نزول مهمان در ابروی آرند او در نقش کاسه و نگارخانه مطبخ داشتی، و آن سر که که بخیلان بهنگام ملاقات واردان در پیشانی آرند او را در بای^۲ سکا بودی

و یکاد عند الجذب يجعل نفسه حب القرى خطباً على النيران

وقتی دوستی عزیز در خانه او نزول کرد بانواع اکرام و بزرگ داشت قدوم پیش باز رفت و آنچه مقتضای حال بود از تعهد و دلجوئی تقدیم نمود. چون از تناول طعام پیرداختند، میزبان بر سبیل اعتذار از تعذر شراب حکایت کرد و گفت شک نیست که آینه زنگار خورده عیش راصیقلی چون شراب نیست و طبع مستوحش^۳ رامیان حریفان وقت که بقای صحبت ایشان راهمه جای بشیشه شراب شاید خواند^۴ و وفای عهد ایشان را بسفینه مجلس از مکاره زمانه مونسى ازو به نشین تر نه.

ادرها وقیت الدائرات فانها رحي طالما دارت على الهم والحزن
ولست احب السكر الا لانه يخدرني كيلا احس اذى المجن
وبا این همه از آنچه درین شبها بادوستان صرف کرده ایم يك شیشه صرف باقی

۱ - افاضت: فیض رساندن ۲ - ابا: آش ۳ - مستوحش: رمنده، وحشت کننده

۴ - جمله ثقیلست، گویا مقصود تشبیه صحبت حریفان باشد بشیشه شراب در عدم بقاء و تشبیه وفاء ایشان بسفینه مجلس یعنی مجموعه اشعار و جامع در تشبیه دوم معلوم نشد.

است ، اگر رغبتی هست تا ساعتی بمنازلت آن تزجیه روزگار کنیم . مهمان گفت
والجود بالوجود غاية الجود، حکم تراست ، میزبان پسر را فرمود که برو وفلان
شیشه که فلان جای نهاده است بیار. پسرییچاره که بهحول چشم و خبل عقل مبتلی
بود برفت ، چون چشمش برشیشه آمد عکس آن در آئینه گزینمای بصرش دو حجم
نمود. بنزدیک پدر آمد که شیشه دواست کدام يك آرم ؟ پدر دانست که حال چیست
اما از شرم روی مهمان عرقش بر پیشانی آمد تا مگر او را در خیال آید که بدیگریك
ضنت کردست و برکت رأی و نزول همت او را منسوب دارد . هیچ چاره ندانست
جز آنك پسر را گفت از دو گانه یکی بشکن و دیگر بیار. پسر بحکم اشارت پدر
سنگی برشیشه زد ، بشکست چون دیگری نیافت خایب و خاسر باز آمد و حکایت
حال باز گفت . مهمان را معلوم شد که آن خلل در بصر پسر بود نه نظر پدر .

این فسانه از بهر آن گفتم تا بداننی که حاسه بصر با آنك در ادراك اعیان اشیاء
سلیم تر حواسست از مواقع غلط ایمن نیست ؛ حاسه بصیرت که از حواس باطن در
پس حجابهای اوهام و خیالات می نگرد از موارد صواب و خطا چگونه خالی تواند
بود . می باید که بصرف اندیشه ژرف درین کار نگه کنی و بی تأمل و تثبیت قدم در راه
این عزیمت نمنی که آفریدگار جل و علا با آنك از جمله جواهر حیوانات جوهر
آدمی را مطهرتر آفریدست و بهره دانائی و تمیز بینی و هوشمندی ایشان را بیشتر داده
و بهریك ستاره از ستارگان علوی و سفلی نگهبان احوال کرده تا همچنانك دایگان،
طفل را پرورند او را در حضانة^۱ تربیت می دارد و می پرورد و هر يك را فرشته از عالم
قدس ملکوت آموزگار گردانیده و لوح تفهیم و تعلیم در پیش نهاده چنانکه در صفت
بهترین موجودات می آید: علمه شدید القوی ذو مرة فاستوی ، ولیکن چون از پی
هوی قدمی فرا نهند اسیر ما دیوان شوند و مسخر و مقهور ما گردند . پس ما که

۱ - حضانة : پرورش، دایگی

سرشت گوهر از دود تیره مظلّم^۱ و جهل مرکب داریم ، اگر زمام دل بدست هوی
 دهیم دست از تفکرو توانی باز داریم چه حال باشد، و با آدمی که اینهمه عدت^۲ و آلت
 دارد و بچندین خصال متصف است چگونه بر آئیم؟ اخوالظلماء اعمی باللیل، میترسم
 که ازین مهمتری و برتری جستن شمارا بتری افتد ...

گاوپای گفت : شنیدم آنچه گفتی و در نصاب حق قرار گرفت لیکن بمهارت
 هنر و غزالت دانش و یاری خرد و حصافت^۳ بر خصم چیرگی توان یافت ...

دستور گفت تقریر این فصول همه دلبذیرست، اما بدانک چون کسی در مهارست
 کاری روزگار گذاشت و بغوامض آن رسید و موسوم آن شد هر چند دیگری آن
 کار داند و کمال و نقصان آن شناسد لیکن چون پیشه ندارد هنگام مجادله و مقابله
 چیرگی و غالب دستی ، خداوند پیشه را باشد ؛ قال عمر بن الخطاب رضی الله
 عنه : ما ناظرت دافنون الا وقد غلبته و ما ناظرنی ذوفن الا و قد غلبنی . این مرد
 دینی را علم و حکمت پیشه است و بیان سخنوری حرفت اوست و او بر جلیل و دقیق و
 جلی و خفی علوم واقف و تو در همه مواقیع^۴ متردد و متوقف ، اگر شما را اتفاق
 مناظره باشد وفور علم او و قصور جهل تو پیدا آید و ترجیح^۵ فضیلت او موجب تنجح
 و سیلت گردد و کار او در کمال نصاب^۶ اعلی نشیند و نصیب ماخذلان^۷ و حرمان
 باشد و داستان بزور جهمر با خسرو همچنین افتاد .

گاوپای پرسید که چگونه بود آن داستان؟

۱- مظلّم بضم م و کسر ل، تاریک کننده ۲- عدت: بضم ع ، لوازم زندگی و جنگ
 ۳- حصافت : استواری عقل ۴- مواقیع : بفتح م و کسر ق ، جاهای ایستادن، جمع
 موقف ۵- ترجیح : برتری ۶- نصاب : حد معین از چیزی ۷- خذلان :
 بی بهرگی

داستان بزور جمهر با خسرو

دستور گفت شنیدم که بزور جمهر بامداد بخدمت خسرو شتافتی و او را گفتی شب خیز باش تا کام روا باشی! خسرو بحکم آنک بمعشرت و معاشرت در سماع اغانی^۱ و اجتماع غوانی شب گذاشته بودی و با ماه پیکران تا مطلع آفتاب بر ناز- بالش تنعم سر نهاده، از بزور جمهر بسبب این کلمه پاره متأثر و متغیر گشتی و این معنی همچون سرزنشی دانستی -

يك روز خسرو چا کران را بفرمود تا بوقت صبحی که دیده جهان از سیاهه ظلمات و سپیده نور نیم گشوده باشد و بزور جمهر روی بخدمت نهد متنکروار^۲ بروی زنند و بی آسیمی که رسانند جامه او بستانند. چا کران بحکم فرمان رفتند و آن بازی در پرده تاریکی شب بابزور جمهر نمودند.

او باز گشت و جامه دیگر بپوشید؛ چون بحضرت آمد بر خلاف اوقات گذشته بیگانه ترك شده بود. خسرو پرسید که موجب دیر آمدن چیست؟ گفت: میآمدم دزدان بر من افتادند و جامه من ببردند من بترتیب جامه دیگر مشغول شدم. خسرو گفت نه هر روز نصیحت تو این بود که شب خیز باش تا کام روا باشی؟ پس این آفت بتوهم از شب خیزی رسید! بزور جمهر بر ارتجال^۳ جواب داد که شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تا کام ایشان روا شد. خسرو از بداهت

۲ - متنکر: کسی که خود را بنشناسی بزند

۱ - اغانی جمع اغنیه بمعنی آواز

۳ - ارتجال: بی تأمل سخن گفتن

گفتار بصواب وحضور جواب او خجل وملزم گشت .

این فسانه از بهر آن گفتم که خسرو اگرچ دانا بود چون سخن پردازی بزورجمهر ملکه^۱ نفس داشت ازو مغلوب آمد مبادا که قضیه حال تو معکوس شود و روزگار ، اندیشه تو مغلوب گرداند و رب حنة کانت علی صاحبها و بیله

گاوپای از آن سخن درخشم شد ؛ چنان پنداشت که آن همه از راه استعظام^۲ دانش دینی واستصغار^۳ جانب او میگویند . پس دستور بزرگترین را گفت که اشارت رأی تو بکدام جهت است؟ و درین ابواب آنچه طریق صواب مینماید چیست؟ دستور گفت امروز روز بازار دولت دینی است و روزگار فرمان پذیر امر او چرخ پیروزه که نگین خاتم حکم اوست مهر بر زبان اعتراض مانها دست و تا انقراض کارهرك قدم تعدی فراتر نهد و پیگار اورا متصدی شود منكوب ومغلوب آید، لا تسمع فی الامر حتی تستعده سعی بلاعدة قوس بلا وتر

گاوپای گفت : بی آنك از دست برد این مرد دینی بجدا ل و قتال ما کاری برخاست وقع^۴ هراس وباس اء دردلهای شما بنشست وقذف فی قلوبهم الرعب . لیکن کار دولت بآب در جوی ماند که اگر صد سال بريك مجری رود تا گذرگاه آن مسدود نگردانی روی بجانب دیگر نهد. من قدم اجترأ درپیش نهو مجری این آب دولت او بگردانم و در جوی مراد خود برانم. دستور این مفاوضه میشنید و میگفت :

کای تیره شده آب بجوی تو ز تو وز خوی تو برنخورده روی تو ز تو
عشاق زمانه را فراغت دادست روی تو ز دیگران و خوی تو ز تو
پس او نیز زمام استسلام بدست او تسلیم کرد که اگر برین که گفتم چیزی

۱ - ملکه : بفتح م و ل ، قدرت حصول چیزی در ذهن ، قدرت انجام کاری که در اثر تمرین وممارست در طبیعت کسی جایگزین شود ۲ - استعظام : بزرگ داشتن
۳ - استصغار : کوچک داشتن ، کوچک کردن ۴ - وقع : اعتبار ، قدر و منزلت

بیفزایم و در نقص عزایم^۱ او مبالغتی بیش ازین نمایم لاشک که بتهمتی منسوب شوم و بوصمت خیانتی موصوف گردم و ان کثیرالنصح یهجم علی کثیرالظنة گاو پای را رأی بر آن قرار گرفت که هزار دیو دانا بگزیند که هر يك هزار دام مکر دریده باشند و بسیار زاهدان را پس از کمرطاعت زنا را انکار بر میان بسته و بسی عابدان را از کنج زاویه قناعت در هاویه^۲ حرص و طمع اسیر سلاسل وسواس گردانیده. این همه راحشر^۳ کرد و بجوار آن کوه رفت که صومعه^۴ دینی بر آنجا بود. یکی را که بجرأت و بسالت^۵ معروف دانست برسم رسالت پیش دینی فرستاد که من پیشوا و مقتدای دیوان جهانم، استراق سمع از فرشتگان آسمان میکنم، فاتبعه شهاب ثاقب در شأن من آمده است، اضلال سالکن زمین کار منست، و ان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم در حق گماشتگان من نزول کـردست. من بمنزل مزاحمت تو چگونه فروآیم؟ تو آمده و عرصه دعوی دانش بگام فراخ می پیمائی و جهانیان را باظهار تورع^۶ و امثال این تصنع^۷ سغبه زرق^۸ و بسته فربیب خویش میکنی و میخواهی که چهره آراسته دولت و طره^۹ طرازنده مملکت ما را مشوه و مشوش گردانی! اکنون من آمده ام تا ما را ملاقاتی باشد و بمحضر دانشوران و مجمع هنر نمایان عالم از علماء فریقین و عظماء ثقلین^{۱۰} میان ما مناظره رود تا اندازه سخن دانی ازمن و تو پیدا آید.

دیو این فصل یاد گرفت و برفت چون بخدمت دینی رسید شکوه و مهابت او دیورا چنان گرفت که مجال دم زدن نیافت کانه عرته بهته اواحدته سکنه. دینی ازو پرسید که کدام دیوی و بچه کار آمده؟ گفت از دیو گاوپای

۱ - عزایم جمع عزیمه : دعاها ۲ - هاویه : دوزخ ۳ - حشر کرد : جمع کرد ، برانگیخت ۴ - بسالت بفتح ب : شجاعت و دلیری ۵ - تورع : پرهیز کردن ، پرهیزگاری ۶ - تصنع : خودآرایی کردن ۷ - زرق : ریا و تزویر ۸ - طره : گیسو ، بمعنی کرانه و کناره هم آمده است ۹ - ثقلین بفتح ث و ق : دو گروه ، عالم انس و جن ، آدمیان و پریان .

که بپایان این کوه با لشگر انبوه ازمرده عفاریت شیطان و عبده طواغیت طغیان
 فرود آمدست و پیغامی چند بر زبان من فرستاده ، اگر اشارت رود ادا کنم. دینی
 اجازت داد . دیو هرچ شنیده بود باز گفت. دینی گفت : برین عزم که دیو گاوپای
 آمد و پای درین ورطه خطر نهاد خردر خلاب و کبوتر در مضراب می راند و بخت
 بد « اری قدمک اوراق دمک » بروی میخواند مگر ارادت ازلی ازالت خبث شما
 از پشت زمین خواستست و طهارت دامن آخر الزمان از لوٹ وجود شما تقدیر کرده
 و زمان افساد شیاطین در عالم کون و فساد بسر آورده ؟ اکنون چون چنین میخواهی
 ساخته باش این مناظره و منافره^۱ را و اگرچ بهره من از عالم لدنیت علمی زیادت
 نیامدست و از محیط معرفت نامتناهی براسخ قدما نبوت و ولایت بیش از قطره
 چند فیضان^۲ نکرده « وما او تیمم من العلم الا قليلا » اما علم آنقدر تخصیص یافته ام
 که از سؤال و جواب او در نمائم و از کم زنان دعوی مهره عجز باز نچینم « ان تک
 ضبا فانی حمله » .

فرستاده باز آمد و جوابها بیاورد گاوپای پرسید که هان چگونه یافتی دینی
 را و بر ظاهر و باطنش چه دیدی که از آن برنیک و بد احوال او استدلال توان کرد.
 گفت اورا بالبی خشک و چشمی تروروی زرد و جثه لاغر و هیأتی همه هیبت و شیمتی
 همه لطافت یافته ام . کلماتی درشت در عبارتی نرم میراند و مرارت حق را بوقت
 تجریر^۳ در ظرف تقریر^۴ بانگبین تلافی چاشنی میدهد.

تمازج منه الحلم و الباس مثلما یمازج صوب الغادیات عقار
 گاوپای از حکایت حال او سخت بهراسید و اندیشید که این همه امارات
 پرهیز گاری و علامات شریعت ورزی و دین پروری شاید بود و از عادات متجردان

۱ - منافره : ازم نفرت داشتن ، ازم رمیدن ۲ - فیضان: ریخته شدن آب از کثرت
 ۳ - تجریر : جرعه جرعه نوشیدن ۴ - تقریر: سرزنش کردن.

و متهم‌جدان^۱ مینمایند همانا که بر ریاضت توسن طبیعت را رام کردند که در سخن گفتن خود را تازیانه نمیزند و در جهاد اکبر با نفس کافر شمشیر زدست که از پیگار ما سپر نمی‌اندازد اما چکنم چون شروع رفت ملزم شد ناچار قدم پیش میباید نهاد .

تا از من و او کام که گردد حاصل با خود که کند زبان کرا دارد سود

۱ - متهم‌جد : شب زنده دار ، کسی که شب برای نماز گزاردن بیدار میشود

مناظره دیو گاوپای بادانای دینی

روز دیگر که سلاله^۱ صبح بام از مشیمه^۲ ظلام^۳ بدرآمد و کلاله^۴ شام از بنا گوش سحر تمام باز افتاد گاوپای با خیل شیاطین بحوالی آن موضع فرو آمد و جماهیر خلق از دیو و پری و آدمی در یک مجمع مجتمع شدند و بمواثیق عهود بر آن اجماع کردند که اگر دینی درین مناظره از عهده سؤالات گاوپای بیرون آید و جواب او بتواند گفت دیوان معموره^۵ عالم باز گذارند و مساکن و اماکن درغایرات زمین سازند و بمغاکها و مغارات متوطن شوند و از مواصلت و مخالطت با آدمیان دور باشند و اگر از دیو محجوج و مرجوع آید او را هلاک کنند، برین قرار بنشستند و مسائله آغاز نهادند دیو گفت: جهان بر چند قسم است و کردگار جهان چند؟

دینی گفت: جهان بر سه قسم است: یکی مفردات عناصر و مرکبات که از اجزاء آن حاصل می آید و آن از حرکات نیاساید و بریک حال نباید و تبدل و تغیر حالا فحالا از لوازم آنست.

دوم اجرام علوی سماوی که بعضی از آن دائماً بوجهی متحرک باشند. چون ثوابت و سیارات کواکب که بصعود وهبوط و شرف و وبال و رجوع و استقامت و اوج و حضیض و احتراق و انصراف و اجتماع و استقبال و الی غیر ذلك من عوارض الحالات

۱- سلاله: آنچه بیرون کشیده شود از چیزی ۲- مشیمه: بفتح م پرده ای که بجهه با آن از شکم مادر خارج میشود ۳- ظلام: تاریکی، تاریکی شب ۴- مواثیق جمع میثاق بمعنی عهد و پیمان ۵- معموره: آبادی، محل آباد

موسوم اند و بیطی و سرعت سیر و تأثیر سعادت و نحوست منسوب و بوجهی نامتحرک که هر یک را در دایره فلك البروج و چه در دیگر دوایر افلاك که محاط آنست مرکوز نهند چنانک گوئی نگینهای زرنگارند درین حلقه پیروزه نشانیده و فلك اعظم محیط و متشبهت بجمله فلکها تا بطبیعتی که بر آن مجبول است از بخشنده فاطر السموات میگردد و همه را بحر کت قسری در تجاوز و خویشتن گرد این کره اغیر میگرداند و دیگران در مرکز خویش ثابت و ساکن .

سیوم عالم عقول و نفوس افلاك که جوهر ایشان از بساطت و ترکیب بری باشد و از نسبت سکون و حرکت عری و از نقص حدثان و تغیر زمان و مکان لباس فطرت بسرچشمه قدس و طهارت شسته و پیشکاری بارگاه علین یافته فاله مقسمات امرأ ، و کردگار یکی است که مبدع کایناتست و ذات او مقدس ، از آنک او را در ابداع و ایجاد موجودات شریکی بکار آید ، تعالی عما يقول الظالمون علواً کبیراً .

دیو گفت : آفرینش مردم از چیست؟ و نام مردمی بر چیست؟ و جان مردم چندست؟ و باز گشت ایشان کجاست؟

دینی گفت : آفرینش مردم از ترکیب چهار عناصر و هشت مزاج مفرد و مرکب علی سبیل الاعتدال حاصل شود. و نام مردمی بر آن قوت ممیزه اطلاق کنند که نیک از بد و صحیح از فاسد و حق از باطل و خوب از زشت و خیر از شر بشناسد ، و معانی که در ذهن تصور کند بواسطه مقاطع حروف و فواصل الفاظ بیرون دهد ، و این آن جوهریست که آنرا نفس ناطقه خوانند و جان مردم سه حقیقت است سه عضو از اعضاء رئیسه قایم ؛ یکی روح طبیعی که از جگر منبعث شود و بقای او بمددی باشد که از قوت غاذیه پیوند او گردد. دوم روح حیوانی که منشأ او دل است و مبدأ حس و حرکت از اینجا باشد و قوت او از جنبش افلاك و نیرات مستفادست . سیوم روح نفسانی که محل اودماغ است و تفکرو تدبر از آنجا خیزد ، همچنانک قوت

نامیه در روح طبیعی طلب غذا کند قوت ممیزه در روح نفسانی سعادت دو جهانی جوید و از اسباب شقاوت اجتناب نماید و استمداد قوای اواز اجرام علوی و هیاکل قدسی بود؛ خلعت کمال او اینست که «ومن یوت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً و ما یدکر الا اولوالالباب»

اما باز گشت بعالم غیب که مقام ثواب و عقابست و اشارت کجائی بلامکان نرسد !

دیو گفت :

چیست از همه چیزها بتو نزدیکتر و چیست از همه چیزها بتو دورتر و چیست که باز نتوان داشت و چیست که نتوان آموخت و چیست که نتوان دانست؟
دینی گفت :

آنچ از همه چیزها بمن نزدیکترست اجل است که چون قادمی روی بمن نهادست و من چون مستقبلی دواسبه بر اشهب^۱ صبح و ادهم^۲ شام پیش او باز میروم و تا درنگری بهم رسیده باشیم.

هَذَاكَ مَرَكُوبِي وَ تَلَكُ جَنِيبَتِي بِيهَا قَطَعْتَ مَسَافَةَ الْعَمْرِ

و آنچ از همه چیزها از من دورترست روزی نا مقدرست که کسب آن مقذور بشر نیست . و آنچ باز نتوان آورد ایام شباب و ریعان جوانی که ریحان بستان امانیست و چون دست مالیده روزگار گشت اعادت رونق آن ممکن نگردد . و آنچ باز نتوان داشت دولت سپری شده همچون سفینه شکسته که آب از رخنهای اودر آید و میل رسوب کند تا در قعر بنشیند اصلاح ملاح هیچ سود نکند و چون برگ درخت که وقت ریختن بهمه چابک دستان جهان یکی را بصد هزار سریشم حیلست بر سر شاخی نتوانند داشت . و آنچه نتوان آموخت زیر کی که اگر در گوهر فطرت

۱ - اشهب : اسبی که برنگ سفید و سیاه است ۲ - ادهم : اسب سیاه

نسرشته باشند و از خزانه یوثیه من یشاء عطا نکرده در مکتب هیچ تعلیم بتحصیل آن نرسد، و آنچ نتوان دانست کمال کنه ایزدی و حقیقت ذات او که در احاطت علم هیچکس صورت نبندد و داناترین خلق و آگاه ترین بشر صلوات الله علیه و آله بهنگام اظهار عجز از ادراک کمال و صفت جلال او میگوید: لا احصى ثناء عليك انت كما اثنيت على نفسك ... دیو گفت :

دوستی دنیا از بهر چه آفریده اند و حرص و آز بر مردم چرا غالبست ؟
دینی گفت :

از بهر آبادانی جهانست که اگر آز نبودی و دیده بصیرت آدمی را بحجاب آن از دیدن عواقب کارها مکفوف نداشتندی کس از جهانیان غم فردا نخوردی و هیچ آدمی بر آن میوه که مذاق حال باو امید دریافت طعم آن خوش دارد هرگز نهالی بزمین فرو نبردی و برای قوتی که در مستقبل حال مدد بقای خویش از آن داند تخمی نیفشاندی ، سلك نظام عالم گسسته شدی ، بلکه یکی ازین نقشها در کارگاه ابداع نمودی و تار و پود مکونات درهم نیفتادی ...
دیو گفت :

فایده خرد چیست؟ دینی گفت :

آنکه چون راه حق گم کنی اوزمام ناچه طلبت را بجاده راستی کشد و چون غمگین شوی انیس انده گسار و جلیس حق گزارت او باشد و چون در مصادمات وقایع پایت بلغزد دست گیرت او باشد و چون روزگارت بروز درویشی افکند سرمایه توانگری از کیسه کیمیا سعادت او بخشد و چون بترسی در کنف حفظ او ایمن باشی، جانرا از خطا و خطر و دل را از نسیان و زلل او مصون دارد.

هر آنکس که دارد روانش خرد	سرومایه کارها بنگرد
خرد رهنمای و خرد ره گشای	خرد دست گیرد بهر دو سرای

دیو گفت :

خردمند میان مردم کیست؟ دینی گفت :

آنکه چون بروی ستم کنند مقام احتمال بشناسد و تواضع با فرودستان از کرم داند ، عفو بوقت قدرت واجب شناسد ، کار جهان فانی آسان فرا گیرد و از اندیشه‌های جهان باقی خالی نباشد ، چون احسانی بیند باندازه آن سپاس دارد و چون اسائتی یابد بر آن مصابرت را کارفرماید ، واگر او را بستانند در محامد اوصاف فزونی جوید و اگرش بنکوهند از مدام سیرت محترز باشد ، خاموشی او مهر سلامت یابی ، گویائی او فتح الباب منفعت بینی، تأمین مردم باشد شمع وار بنور وجود خویش چشمها را روشنائی دهد ، چون بکنار نشیند بچراغش طلبند ، از بهر صلاح خود فساد دیگری نخواهد و خواسته را بر خرسندی نگزیند و در تحصیل ناآمده سخت نکوشد و در ادراك و تلافی فایت رنج بر دل نهد ، در نیافت مراد اندوهگین نگردد و در نیل آن شادی نیفزاید ، لکیلا تا سوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم

دیو چون دست برد دینی در بیان سخن بدید و حاضرانرا از حضور جواب او دیده تعجب متحیر بماند و از تقدم دینی در حلقه مسابقت جری المذکی حسرت عنه الحمر بر خوانند دیوان از آن مباحثه کالباحث عن حقه بظلفه پشیمان شدند . از آن جایگه جمله هزیمت گرفتند و خسار و خیت بهره ایشان آمد . بزیر زمین رفتند و در وهدات و غایرات مسکن ساختند و شر مخالطت ایشان از آد میان بکفایت انجامید .

گلستان

گلستان سعدی شاهکار بزرگ نثر فارسی است که در قرن هفتم نوشته شده و از نخستین روزهای انتشار شهرت و رواج فوق العاده پیدا کرد. گلستان را نیز باید جزو مقامات حساب کرد زیرا سبک این کتاب و هدف آن با وجود اختلافاتی که با فن مقامات دارد از بسیاری جهات نیز با این فن مشابه است. نثر گلستان نثر فنی عالی است که سهل و ممتنع می باشد یعنی لفظ در عین اینکه وسیله بیان معنی است و وظیفه اصلی خود را کاملاً در کلام رعایت می کند، تناسب خاصی را که در نثرهای زیبا از جنبه لفظی وجود دارد محفوظ میدارد. در گلستان معانی با نظم و ترتیب منطقی و عقلی در پی هم قرار میگیرند و آنچه در سایر آثار مکلف این عهد موجب قطع رابطه معنی است در گلستان دیده نمی شود و بهر حال اعتدال در لفظ و معنی کاملاً رعایت میشود. موضوع گلستان عبارتست از ابوابی مستقل در معانی مختلف مشتمل بر حکایات کوتاهی مناسب با موضوع باب که تقریباً در کلیه آنها جنبه ادبی برجسته داستانی غالب است. گلستان در حدود سال ۶۵۶ توسط شیخ مصلح الدین سعدی که وفاتش مابین سالهای ۶۹۴-۶۹۱ اتفاق افتاده برشته نگارش درآمده است و در این مدت که از تألیف آن میگذرد تقلیدهای بسیار از آن کرده اند.

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ
سراچۀ دل را به الماس آب دیده میسفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم :

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنی نماند کسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روز دریایی
خجل آنکس که مردو کار ساخت	کوس رحلت زدند و بار ساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
و آن دگر پخت همچین هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بیاید مرد	خنك آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود خورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشیمن و دامن
صحبت فرا خودچینم و دفتر از گفتههای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم.

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
 به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
 تا یکی از دوستانم که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس ، برسم قدیم
 از در درآمد ، چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترده ، جوابش نگفتم
 و سر از زانوی تعبد برنگرفتم ، رنجیده نگه کرد و گفت :

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی
 که فردا چوپیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی
 کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کردست
 و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند؛ تونیز اگر توانی
 سر خویش گیر و مصلحتی که داری پیش . گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که
 دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق
 معروف که آزدن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و
 عکس رای اولوالالباب ، ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام . شعر :

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر
 چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشت یاپیله‌ور

شعر :

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
 دو چیز طیره عقل است ، دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
 فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او
 گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق . بیت :

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز
 بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان برون رفتیم در فصل ربیعی که صولت
 برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده . نظم :

اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر اغصان
 بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را بیوستان یکی از دوستان اتفاق مہبت افتاد موضعی خوش خرم و
 درختان درہم ، تو گفتی خرده مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاش
 در آویخته .

روضۂ ماء نہرہا سلسال دوحۂ سجع طیرہا موزون
 آن پراز لالہ ہای رنگارنگ وین پراز میوہای گوناگون
 باد در سایۂ درختانش گسترانیدہ فرش بوقلمون

بامدادان کہ خاطر باز آمدن بر رأی نشستن غالب آمد دیدمش دامن گل و
 ریحان و سنبل و ضمیران فراہم آورده و رغبت شہر کردہ . گفتم گل بستانرا چنانکہ
 دانی بقائی و عہد گلستانرا وفائی نباشد و حکما گفتہ اند: ہرچہ دیرنپاید دل بستگی
 را نشاید . گفتا طریق چیست ؟ گفتم برای نزہت ناظران و فسحت حاضران کتاب
 گلستانی بشاید تصنیف کردن کہ باد خزانرا بر ورق اودست تطاول نباشد و گردش
 زمان عیش ربیع اورا بطیش خریف مبدل نکند . شعر:

بچہ کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من بیر ورقی
 گل ہمین پنج روزوش باشد وین گلستان ہمیشہ خوش باشد

حالی کہ من این حکایت بکردم دامن گل بر یخت و در دامنم آویخت و گفت
 الکرم اذا وعد وفی ، فصلی دوہمان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب
 محاورت ، در لباسی کہ متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید ، فی الجملہ
 هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود کہ کتاب گلستان تمام شد .

حکایت (۱)

دوبرادریکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو خوردی . باری این
توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی ؟ گفت:
تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی ؟ که خردمندان گفته اند نان خود
خوردن و نشستن به که کمرش مشیر زرین بخدمت بستن . شعر:

بدست آهن^۱ تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر

شعر:

عمر گرانمایه درین صرف شد تاچه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره تبائی^۲ بساز تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت (۴)

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز ،
شبی در خدمت پدرنشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته ، مصحف عزیز بر کنار
گرفته و طایفه گرد ما خفته ؛ پدر را گفتم : ازینان یکی سر بر نمیدارد که دو گانه
بگزارد ، چنان خواب غفلت برده اند که گوئی نه خفته که مرده اند . گفت: جان
پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی!

شعر:

نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی بیخشد نبینی هیچکس عاجز تر از خویش

۱ - از باب اول در سیرت پادشاهان ، صفحه ۵۶ ۲ - در تصحیح استاد قریب آهک آمده
۳ - در بعضی نسخ بنانی ۴ - از باب دوم در اخلاق درویشان ، صفحه ۶۴

حکایت (۱)

خواهنده مغربی درصف بزازان حلب دیدم که میگفت: ای خداوندان نعمت
اگر شمارا انصاف بودی یا ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی
ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت (۲)

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت: فلان نعمتی دارد بیقیاس اگر بر
حاجت تو وقوف یابد همانا که در قضا آن توقف روا ندارد. گفت: من اورا ندانم
گفت: منت رهبری کنم. دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد. یکی را دید
لب فرو هشته و تند نشسته. بر گشت و سخن نگفت، کسی گفتش چه کردی؟ گفت
عطای اورا بلقای او بخشیدم. شعر:
اگر گوئی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی
میر حاجت بنزدیک تر شروی که از خوی بدش فرسوده گردی

حکایت (۳)

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هر گز کسی بجهل خویش اقرار نکرد دست
مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند.

۲- باب سوم در فضیلت قناعت، ص ۱۰۲

۱- از باب سوم در فضیلت قناعت صفحه اول

۳- باب چهارم در فوائد خاموشی، ص ۱۲۷

شعر:

سخن را سراسر ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت (۱)

پارسائیرا دیدم بمحبت گرفتار، نه طاقوت صبرونه یارای گفتار، چندانکه
ملاحت دیدی و غرامت کشیدی و ترک تصابی نگفتی و گفتی: شعر

کوته مکنم ز دامت دست و خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذو و ملجأ نیست هم در تو گریزم از گریزم
باری ملامتش کردم و گفتم: عقل نفیست را چه رسید تا نفس خسیس غالب
آمد؟ زمانی بفکرت فرو رفت و گفت: شعر

هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت (۲)

باطایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی در آمد و گفت
درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت بمن کردند. گفتمش
مراد ازین چیست؟ گفت: پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزاع است و بزبان عجم چیزی

۱ - باب پنجم در عشق و جوانی، ص ۱۳۳ ۲ - از باب ششم در ضعف و پیری، ص ۱۵۷

همیگوید و مفهوم ما نمیگردد؛ اگر بکرم رنجه شوی مزدیابی، باشد که وصینی
همی کند. چون بیالینش فراسیدم این همی گفت: شعر

دمی چند گفتم بر آرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این بیت را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همیکردند از عمر
دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا. گفتم: چگونه درین حالت؟ گفت چه
گوییم؟ شعر:

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم: تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان

که فیلسوفان یونان گفته اند: مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض

گرچه هائل دلالت کلی بر هلاک نکند. اگر فرمائی طبیعی را بخوانیم تا معالجت

کند؟ دیده بر کرد و بخندید و گفت:

دست برهم زند طبیب ظریف چون خرف بیند او فتاده حریف

خواجه دربند نقش ایوانست خانه از پای بست ویران است

پیر مردی ز نزع مینالید پیر زن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت (۱)

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت

دنیا اعتماد را نشاید و سیم وزر در سفر بر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه
 بتفاریق خرج نماید . اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند
 از دولت بیفتد غم نباشد که هنر خود دولست ، هر جا که رود قدر بیند و در صدر
 نشیند و بیهنر لقمه چیند و سختی بیند . بیت :

سختست پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم بردن
 شعر :

وقتی افتاد فتنه در شام هر يك از گوشه فرا رفتند
 روستا زادگان دانشمند بوزیری و پادشا رفتند
 پسران وزیر ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند

حکایت (۱)

توانگر زاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته
 که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت
 پیروزه دروبکار برده ، بگور پدرت چه ماند؟ خشتی دو خاک بروپاشیده . درویش پسر
 این بشنید و گفت : تا پدرت زیر این سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد بابای
 من بیهشت رسیده بود . شعر :

خر که کمتر نهند بروی بار بی شك آسوده تر کند رفتار
 شعر :

مرد درویش که بارستم و فاقه کشید بدر مرگ یقینم که سبکبار آید
 و آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست مردنش زینهمه شك نیست که دشخوار آید
 بهمه حال اسیری که زبندی برهد سرخ روتر ز امیری که گرفتار آید

۱ - از باب هفتم در تأثیر تربیت

جدال سعدی بامدعی^(۱)

در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان، نه بر صفت ایشان، در محفلی دیدم نشسته و شنعی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده، سخن بدینجا رسانیده که درویش رادست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته .

کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست
مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد . گفتم ای یار ،
توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کف^۲ مسافران
و محتمل بارگران ، از بهر راحت دگران دست تناول آنکه بطعام برند که متعلقان
وزیردستان بخورند و فضله^۳ مکرم ایشان بارامل^۴ و پیران واقارب و جیران^۵ رسیده .
توانگران را وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق^۶ و هدی^۷ و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جزین دور کعت و آنهم بصد پریشانی
اگر قدرت جودست و گر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال
مزکی^۸ دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ ؛ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف
است و صحت عبادت در کسوت نظیف ، پیداست که از معدۀ خالی چه قوت آید و ز

۱ - گلستان ، باب هفتم ۲ - کف : غار و پناهگاه ۳ - فضله : بازمانده و زیادی
هر چیزی ۴ - ارامل : جمع ارم و ارمه بمعنی نیازمندان ، بیوگان ۵ - جیران :
همسایگان ، جمع جار ۶ - اعتاق : آزاد کردن ۷ - هدی : قربانی که بمکه فرستند
۸ - مزکی : پاکیزه

دست تهی چه مروت وز پای تشنه چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر!
 شب پراکنده خسب آنکه پدید نبود وجه بامدادانش
 مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش
 فراغت بافاقه نمیوند و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد. یکی تحرمة^۱
 عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هر گز این بدان کی ماند.

خداوند مکنت بحق مشغول پراکنده روزی پراکنده دل
 پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند و حاضر، نه پریشان و پراکنده
 خاطر، اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته، عرب گوید: اعوذ بالله
 من الفقر المکب وجوار من لا احب و در خبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین.
 گفتا نشیندی که پیغمبر علیه السلام گفت الفقر فخری؟ گفتم: خاموش که
 اشارت خواجه علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه،
 اینان که خر قه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند.

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
 روی طمع از خلق بیبج از مردی تسبیح هزار دانه بر دست مبیج
 درویش بیم معرفت نیار آمد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقران یکون کفرا
 که نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و
 ابنای جنس مارا بمرتبه ایشان که رساند وید علیا بید سفلی چه ماند؟ نبینی که
 حق جل و علا در محکم تمزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اوائک لهم رزق
 معلوم تابدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگی
 رزق معلوم.

تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب

۱- تحرمة: گفتن تکبیر

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت ،
 تیغ زبان بر کشید واسب فصاحت درمیدان وقاحت جهانید و برمن دوانید و گفت:
 چندان مبالغه دروصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند
 که تریاقتد یا کلید خزانه ارزاق ، مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشغول مال و
 نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراحت ،
 علما را بگدائی منسوب کنند و فقرارا بیی سروپائی معیوب گردانند و بعزت مالی
 که دارند وعزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند
 و نه آن درسدارند که سربکسی بردارند بی خبر از قول حکما که گفته اند :
 هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت پیش ، بصورت توانگراست و
 بمعنی درویش .

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار و گر گاو غنبرست
 گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند . گفت غلط گفتی که بنده درمند ؛
 چه فایده چون ابر آذرند و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند و بر هر کس
 استطاعت سوارانند و نمی رانند ، قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من واذی ندهند ،
 مالی بمشقت فراهم آرند و بخش نگو دارند و بحسرت بگذارند ! چنانکه حکیمان
 گویند : سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود .

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد
 گفتمش بر بخل خداوندان نعمت و قوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر
 که طمع یکسونهد کریم و بخیلش یکی نماید ! محك داند که زرچيست و گدا داند
 که ممسك کیست ! گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بدر دارند و غلیظان
 شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند
 کس اینجا در نیست و راست گفته باشند .

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست
گفتم بعد از آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعۀ گدایان بفرغان و
مجال عقلست اگر ریگ بیابان در شود که چشم گدایان پر شود .

دیده اهل طمع بنعمت دنیا
پرنشود همچنان که چاه بشنم
هر کجا سختی کشیده تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف
اندازد و از توابع آن نپرهیزد و زعقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد .

سگی را گر کلوخی بر سر آید زشادی بر جهد کاین استخوانیست
و گر نعشی دو کس بردوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ، من
همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم ، انصاف از تو توقع دارم
هر گز دیده دست دعائی بر کف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده معصومی
دریده یا کفی از معصم بریده الابلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها
گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی از درویشان ، نفس اماره طلب
کند چو قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد و ز جمله مواجب سکون و جمعیت
درون که مرتوانگر را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد که هر
روز بدور جوانی از سر گیرد ، محالست که با حسن طلعت او گردد مناهی گردد یا
قصد تباهی کند .

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی
من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید
اغلب تهی دستان دامن بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند .

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کاین شتر صالح است یا خردجال
چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بیاد

زشت نامی برداده .

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند
و آنچه گفتی در بروی مسکینان بندند ، حاتم طائی که بیابان نشین بوداگر
شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردند! گفتا نه که
من بر حال ایشان رحمت میبرم . گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری !
مادرین گفتار و هردو بهم گرفتار ، هر بیدقی که بر اندی بدفع آن بکوشیدمی و هر
شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت
همه بینداخت .

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح کورا جز آن مبالغه مستعار نیست
دین و رزومعرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
تا عاقبة الامر دلیلش نماند ، ذلیلش کردم . دست تعدی دراز کرد و بیهده
گفتن آغاز ، و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسله خصومت
بجنبانند . چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش بر خاست که
لئن لم تنته لار جمئک ، دشنام داد ، سقطش گفتم ، گریبانم درید ، زنخدانش
گرفتم .

او در من و من درو فتاده خلق از پی مادوان و خندان
انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان

القصة مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم ،
تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید .
قاضی چون حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فروبرد و پس از تأمل
بسیار بر آورد و گفت: ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی،
بدان که هر جا که گل است خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و

آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست ؛ لذت عیش دنیا را لدغه اجل درپس
است و نعیم بهشت را دیوار مکاره درپیش .

جور دشمن چکند گرنکشد طالب دوست گنج و مارو گل و خارو غم و شادی بهمند
نظر نکنی در بوستان که پیدمشک است و چوب خشک ، همچنین در زمره
توانگران شاگرد و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور .

اگر ژاله هر قطره در شدی چو خر مهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند ، درویش سیرت و درویشانند ،
توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست
که کم توانگر گیرد ، و من یتوکل علی الله فهو حسبه ! پس روی عتاب ازمن بجانب
درویش آورد و گفت : ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم
طایفه هستند برین صفت که بیان کردی ، قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند
و نخورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد ، یاطوفان جهان بردارد ، باعتمادمکنند
خویش از محنت درویش نپرسند و ازخدای عزوجل نترسند و گویند :

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را زطوفان چه باک
ورا کبات نیاق فی هواد جها	لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده ،
طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت ، چون بندگان حضرت پادشاه عالم
عادل مؤید مظفر منصور رمالک ، ازمه انام ، حامی ثغور اسلام ، وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک زمان ، مظفر الدنیا والدین ، اتابک ابوبکر سعد ، ادام الله ایامه و
نصر اعلامه .

پدر بجای پسر هر گز این کرم نکنند که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی بیخشايد ترا بر حمت خود پادشاه عالم کـرد
 قاضی چون سخن بدین غایت رسانید وز حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید،
 بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از مجازا طریق مدارا
 گرفتیم و سر بتدارك بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم
 سخن برین بود :

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
 توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور، بیخش که دنیا و آخرت بردی

حکمت (۱)

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد .
 مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت

بیهنران مر هنرمند را نتوانند که ببینند همچنان که سگان بازاری سگ صید
 را . مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بجنبش
 در پوستین افتد .

بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوتاه دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت

خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده
بی کاروان رفتن. امام مرشد محمد غزالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزل
در علوم؟ گفت: بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم. شعر:
امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نفس را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بفر دانائی

نثر فارسی در قرن نهم و دهم

در قرن نهم زبان فارسی اصالت لغوی خود را در نتیجه ورود و استعمال لغات زیادی از عربی و ترکی ازدست میدهد و نثر اندک اندک سبک روان و ساده را رها می کند و بیش از پیش استعارات و کنایات و تکلفات مورد توجه نویسندگان قرار میگیرد ولی با اینکه در استعمال لغات عربی مبالغه میشود تألیف کتب علمی باین زبان از رواج و رونق گذشته افتاد و تعداد زیادی از کتب علمی در قرن نهم و دهم بزبان فارسی نوشته شد.

بیشتر مؤلفات فارسی در قرن نهم و دهم در اطراف مسائل تاریخی و مذهبی است بدین ترتیب که در قرن نهم بعلمت توجه خاص دربار تیموریان بتاریخ نویسی و در قرن دهم بواسطه علاقه صفویه بمسائل مذهبی و رواج آن در میان عامه، نویسندگان نیز توجه خود را باینگونه مسائل معطوف داشته اند. بطور کلی در این دو قرن و بعد از آن در نثر پارسی آثاری بوجود نیامده است که با آثار قرون گذشته همسنگ باشد.

اختلافی که نثر قرن دهم با نثر قرن نهم دارد در روش و سبک نیست بلکه تنها تفاوتی که موجود می باشد آنست که مبالغه لغات عربی در نثر قرن دهم بعکس قرن نهم دیده نمیشود و از طرفی چون بمسائل مذهبی در قرن دهم توجه زیادی میشده مؤلفات این قرن نیز بیشتر بزبان عربی است. اما از حیث روش و سبک، نثر این دو قرن کاملاً مشابه یکدیگرند بدین معنی که در قرن دهم نیز استعمال کنایات و تکلفات و تصنیفات فراوان رواج داشته است.

نثر قرن دهم دنباله قرن نهم است و اختصاصات قرن پیش یعنی استعمال استعاره و کنایه و تصنع درین قرن نیز رواج داشت، تنها اندک تغییری که پیش آمده آنست که زیاده روی در استعمال لغات تازی مانند قرن های پیش معمول نبوده ولی آوردن استعارات و کنایات و مترادفات بی درپی و

ذکر اشعار درنثر برای شاهد مثال همچنان ادامه داشته است .
 از آنجائیکه شاهان صفویه بانتشار دین شیعه علاقمند بودند و علمای
 شیعه در ایران باندازه کافی نبود از کشورهای عربی مانند شام و جبل عامل
 علما و فقهارا برای تبلیغ و پیشرفت مذهب شیعه دعوت کردند . چون این
 عده بزبان فارسی آشنائی نداشتند تألیفات خود را بزبان عربی مینوشتند
 و این امر موجب گردید که بار دیگر زبان تازی نفوذ خود را در کتب دینی
 و علمی بدست آورد .

شیوه نثر قرن دهم تا اواخر قرن دوازدهم معمول بود . در آثار این
 دوره انحطاط زبان پارسی کاملاً آشکار و هویداست .

و گرچه معدودی از نویسندگان قرن نهم و دهم در سبک نگارش هنوز
 بسادگی معتقد بوده اند ولی در آثار این دو قرن نثر ساده نادر و کمیاب
 است، حتی با آنکه نوشتن وقایع تاریخی مستلزم رعایت سادگی و اجتناب از
 تکلفات و استعارات است با اینحال در اینگونه کتابها نیز بروش معمول
 آن زمان نویسنده در بیان وقایع عبارات مصنوع بکار برده است .

نویسندگان معروف و تألیفات آنها در قرن نهم و دهم عبارتند از :
 حسین کاشفی واعظ مؤلف اخلاق محسنی و انوار سهیلی ، محمد بن
 فضل الله مؤلف تاریخ خیرات ، میر خواند مؤلف روضة الصفا ، خواند میر
 مؤلف حبیب السیر ، جلال الدین دوانی مؤلف اخلاق جلالی ، خواجه نورالدین
 لطف الله معروف بحافظ ابرو مؤلف زبدة التواریخ ، شرف الدین علی یزدی
 مؤلف ظفر نامه ، دولت شاه بن علاء الدوله سمرقندی مؤلف تذکرة الشعرا
 دولت شاه .

اخلاق محسنی

اخلاق محسنی یکی از آثار مهم نثر فارسی در قرن دهم است که شامل مطالب اخلاقی میباشد و در چهل باب است . مؤلف آن حسین واعظ کاشفی از نویسندگان معروف و بنام قرن نهم و دهم است و این کتاب را در سال ۹۰۰ بنام ابوالغازی سلطان حسین تألیف کرده است . از تألیفات دیگر وی یکی کتاب معروف انوار سهیلی است که اصلش همان کتاب کلیله و دمنه است . مؤلف نظرش این بوده که کلیله و دمنه را بسبب بهتر و ساده تری تحریر نماید ولی از عهده انجام این مهم بر نیامده و هیچگاه انوار سهیلی در زیبایی عبارت بیای کلیله نمیرسد. اخلاق محسنی شامل نکات مهم اخلاقی و داستانهای بدیع و دلکش و نثری زیباست. در اینجا باب سیزدهم و قسمتی از باب سی و ششم نقل میشود .

درجد و جهد^(۱)

جد سعی کردنست در تحصیل مطالب و جهد رنج بردن است در اکتساب مقاصد و مآرب وجد و جهد از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستان است و این صفت تابع همت بلند می باشد. هر چند همت عالتر بود جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع میشود و مرد باید که بلند همت باشد و از تحمل مشقت نترسد، چه حال از دو بیرون نیست، اگر بجد دامن مقصود بدست آید فهو المراد و اگر در حجاب توقف ماند عذرا و نزدیک عقلا واضح است و علوه همت او در طلب مفاخر و مآثر بر همه ضماثر هویدا و لایح. بیت:

در طلب میکوشم و یابم زهی بخت بلند ورنیابم عذر من افتد بزرگان را پسند
در امثال حکمای هند مذکور است که موری کمر جهد بر بسته بود و از توده
خاکی که نقل آن آدمیان را بکلفت میسر شدی ذره ذره میبرد و بطرف دیگر میریخت
مرغی براو گذر کرد، شخصی دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای میزد
و در نقل کردن آن خاک جدی تمام و جهدی مالا کلام بجای می آورد. گفت: ای
ضعیف بنیه و نحیف پیکر این چه کار است که پیش گرفته و این چه مهم است که در
آن خوض کرده؟ مور گفت مرا بایکی از قوم خود نظری است و چون طلب وصال او
کردم این شرط پیش آورد که اگر سروصل ماداری قدم در نه و این توده خاک را
از رهگذار بردار، حالا مستعد آن کار شده ام و میخواهم که بدان شرط اقدام نموده

۱ - از اخلاق محسنی ص ۳۳ - ۳۷ چاپ بمبئی

از عهده عهد بر آیم . مرغ گفت : این گمان که میبری بقدر آرزوی تونیست و این
 گمان که میکشی بقوت بازوی تونی . مور گفت : من عزم این کار کرده‌ام و قدم
 جد و جهد پیش نهاده ، اگر پیش برم فهو المراد والا معذورم خواهند داشت . نظم :

من طریق سعی می آرم بجا لیس للانسان الا ما سعی
 دامن مقصود اگر آرم بکف از غم و اندوه مانم برطرف
 ورنه از جهد کار من تمام من در آن معذور باشم والسلام

آفریدون را در مبادی ایام سلطنت که ریاحین دولت در ریاض سعادت دمیدن
 داشت و ریاح شادمانی از مهیب کامرانی وزیدن ، اندیشه تسخیر بعضی از ممالک که در
 تصرف جمعی از متغلبان بود پدید آمد . فرد :

کفاف نفس اگر چند اند کست ولی جهان بتیغ گرفتن ز همت عالیت
 این معنی را با ارکان دولت مشاورت کرد . جمعی گفتند : ای ملک ، ملکی
 داری آراسته و مبالغی تجمل و خواسته ؛ بی ضرورت غبار فتنه انگیزختن و آتش
 تشویر بر افروختن صواب نمینماید ؛ از آنچه هست تمتعی بردار و ارتکاب مخاطر
 فرو گزار . فرد :

در فراغت کوش و در لذت که نیست آرزو را هیچ پایانی پدید
 آفریدون گفت : قناعت مقتضای طبایع بهائم سرافکننده است ، و نشستن
 در کنجی از اقتضای دنائت همت عجایز از کار و مانده ، فرصت وقت را که چون
 خیال سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد و در حصول آمال از رکوب احوال اندیشه
 نباید کرد . قطعه :

کمر سلطنت نباید بست هر کرا رغبت تن آسان نیست
 از مشقت کجا بر آساید هر کرا همت جهان بان نیست
 آورده اند که ملکی پسر خود را بحرب خصمی فرستاده بود . خبر آوردند

که ملکزاده گاه گاهی در راه زره از بر خود بیرون می کند و دوش در یک منزل خیمه اقامت میزند . پدر بدو نوشت که ای پسر حق تعالی که عزت را آفرید کلفت و مشقت را بآن قرین ساخت ، و مذلت را که خلق کرد آرام و راحت را با اورفیق گردانید . آنکه عزت را بملوک داد و مذلت را بر عایا خط پادشاه عز مملکت است و قسم رعیت امن و امان و استراحت و این هر دو بخش یکجا جمع نشود ؛ لاجرم پادشاه باید که آسایش را وداع کند و راحت را با رعیت گذارد و اگر چنین نمیکند با استراحت در می باید ساخت و از عز ملک اعراض می باید نمود .

لذت شاهی تر ا بس راحت دیگر مجوی با وجود سلطنت سرمایه دیگر مخواه یعقوب لیث در بدایت حال ، خود را در ممالک افکندی و خطرهای کلی را ارتکاب کردی ، از آسایش نفس بر طرف بودی و از کشیدن مشقتها يك نفس نیاسودی او را گفتند تو مرد روی گری ترا باعث برین همه جفا کشیدن و خود را در غرقاب هلاک افکندن چیست ؟ گفت : مرا دریغ می آید عمر عزیز خود را در اصلاح روی و مس صرف کردن و روی توجه پیشه که در آن شریک بسیار باشد آوردن . جدمن در آنست و جهد من برای آن که خود را بمرتبه رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند : این مهمی بغایت صعب و کاری بسیار مشکل است . گفت من دانسته ام که شربت مرگ چشیدن نیست و بار فنا و فوات کشیدن ، آنکه در کاری بلند تلف شوم به از آن که در کاری پست بمیرم ، لاجرم بدین جد و جهد رسید بدان منصب که رسید . مثنوی :

میباش بجد و جهد در کار دامن طلب ز دست مگزار

هر چیز که دل بدان گراید گر جهد کنی بدست آید

و چنانچه بجد و جهد بنای بزرگی تمهید می یابد بضد این صفت که بطلالت و کسالت است اساس شوکت و دولت درهم می شکند .

یکی را از آل طاهر سؤال کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت شما چه بود؟ جواب داد که شراب شب و خواب بامداد؛ یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت رسم جلالت برانداختیم، لاجرم سفینه اختیار مادر گرداب زوال غرقه گشت و کشتی امید ما بساحل مراد نرسید. شعر:

بنای دولت خویش آنکسی خراب کند که شام می خورد و صبحگاه خواب کند

در اغتنام فرصت و طلب نیکنامی^(۱)

برمرایای ضامائر خورشید مآثر اهل فطنت واصحاب خبرت ظاهر و واضح است که عمر عزیر چون برق در گذر است و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپایدار، هر ساعتی که میگذرد جوهر بی بدل است، قیمت آن بیاید شناخت و هر فرصتی که مرور می کند غنیمتی بی عوض است و آن را ضایع نتوان ساخت. فرد: دمیکه میگذرد زان نشان مجوی دگر چرا که ایلچی عمر بی نشان گذرد از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از حیز امکان دوراست و آنچه مانده آن نیز در پرده غیب مخفی و مستور؛ میان ماضی و مستقبل وقتی است که آنرا حال گویند، عمر خویش آنوقت را می باید دانست و کار خود را در آن حال می باید کرد. قطعه:

فرصت غنیمت است غنیمت شمار وقت زان پیش کو برون رود از دست ناگهان
دل بر زمانه کی نهد آنکس که عاقل است دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان
پس در چنین روزگاری گذرنده و اوقاتی نا پاینده صاحب دولت کسی است
که باظهار آثار مکرمت و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل یادگار
گذارد که حیات ثابته عبارتست از نیک نامی. قطعه:

ای طالب خلود بقا و دوام عمر باقی بذکر خیر بود نام آدمی
هیچ است قدر و حشمت و مال و منال و جاه چون عاقبت فناست سر انجام آدمی

هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان نام نکوست حاصل ایام آدمی
 آورده اند که بزرگی را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند و از فصاحت
 و بلاغت و فضایل و معانی او بسی شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه ببلقay او از سرحد
 بیان تجاوز کرده، با حضار او مثال عالی ارزانی فرمود. آن عزیز که بمجلس درآمد
 بعد از ادای سلام گفت: که پادشاه را هزار سال بقا باد: پادشاه گفت: اول باری
 سخن محال گفتمی و این از فضل تو عجیب بود و از مثل تو غریب نمود. جواب داد:
 که حیات مردم نه همین در بقای بدنست، همه کس داند که نهایت بقای آدمی بهزار
 سال نرسد، اما چون نام نیکو بعد از وفات حیاتی دیگر است، غرض من آن بود
 که رقم نیکنامی آنحضرت هزار سال بر صفحه روزگار باقی ماند. قطعه:

کسی کو شد بنام نیک مشهور پس از مرگش بزرگان زنده دانند
 ولی آنرا که بد فعل است و بدنام اگر چه زنده باشد مرده خوانند

وازهمین مقوله است این بیت:

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

یکی از بزرگان در رساله خود آورده که ایوان انوشیروان و طاق کسری
 اگر چه رفعتی دارد و در اطراف عالم بلند آوازه است اما استعجاب نه در علو کنگره
 است و نه در حسن غرفه و پنجره، چه خشتی چند بر هم نهادن و دری چند درهم
 گشادن چندان کاری نیست، نظاره گاه عقل آنست که در زاویه تنگ آن پیرزن
 تأمل کنند که در گوشه ایوان شاهی واقع شده بود و خبر آن چنانست که وقتی که
 ایوان کسری تمام شد و عمارت کاخ و منظره اش سمت اتمام یافت نوشیروان جمعی
 از حکما وندمارا گفت: نظر کنید که درین عمارت هیچ عیبی و خللی هست تا بتدارك
 آن امر کنم؟ ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانب آن بعرض رسانیدند که ای ملک
 این عمارت بیست که دست ارتقاءش کمر بند جو زامیگشاید و شرفه رفیعش پای شرف

برسرایوان کیوان بنهد . قطعه :

چنین بنای همایون فلک ندیده بچشم چنین عمارت عالی جهان ندارد یاد
نخست بار که اقبال باز کرد درش دری ز خلد بروی جهانیان بگشاد
هیچ خللی درارکان این ایوان و هیچ زللی دراطراف آن نیست الا آنکه در
گوشه ایوان خانه ایست مختصر و کلبه بس محقر؛ دودی از روزن آن ویرانه برمی آید
ودیوار آنرا سیاه و تیره میسازد اگر این صورت برطرف شود بغایت مناسب است و
چنین چشم زخمی از این ایوان دفع کردن لازم و واجب . نوشیروان گفت این
خانه ملک پیرزنی است عمر گذرانیده و آفتاب زند گانش بسرحد غروب رسیده،
من در وقتیکه اساس این ایوان مینهادم و معماران طرح آن می کشیدند این خانه
مانع بود از آنکه سطح پیش ایوان هموار باشد . کسی پیش پیرزن فرستادم که این
کلبه را بهربهایی که خواهی بفروش تازربدهم یا منزلی خوشتر از این برای تومهمیا
سازم . پیرزن پیغام فرستاد که ای ملک ، من درین خانه متولد شده ام و بدین کلبه
مستأنس گشته، همه عالم ملک تومی توانم دید تو این آشیانه محقر و ویرانه مختصر
برین گدای بینوا نمیتوانی دید ؟ من ازین سخن متأثر شده و دیگر هیچ نگفتم تا
وقتیکه ایوان تمام شد؛ هر زمان دودی از روزنه آن بیرون می آمد و دیوارها را تیره
و دماغها را خیره میساخت . پیغام دادم که این دود چرا میکنی؟ گفت . برای خود
چیزی مییزم . هیچ نگفتم، خوانی آراسته با مرغی بریان برای وی فرستادم و گفتم
ای مادر هر شب خوانی با انواع اطعمه برای تو بفرستم ، تو درین کلبه تنگ آتش
میفروز که ازدود آن ایوان ماسیاه شود . جواب فرستاد که در عالم چندین گرسنه
و فاقه زده با چشم گریان و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم کی روا بود ؟ از
آفریدگار خود میترسم که بعد از هفتاد سال که جوینه و کشکینه حلال خورده باشم
مرغ و لوزینه حرام خورم . این کلبه مرا برقرار بگذار که زینت ایوان عدالت

تست، امرا چون بینند که تو از کمال عدالت روا نمیداری که کلبه تاریک من از من بستانی دست تصرف باملاک رعایا دراز نکنند و دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قصه خانه من مدتها بر صفحه اوراق روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود. من این سخن از او پسندیدم و به مسایگی راضی شدم.

آورده اند که پیرزن گاوکی لاغر داشت، هر صبح از خانه بیرون کردی و بصحرا بردی و شبانگاه از صحرا باز آوردی و درین دو وقت گاو بر روی فرشهای ملون که در پیش ایوان ترتیب و ترکیب یافته بود میگذاشت. روزی یکی از ندما گفت: ای پیرزن این حرکت مکن که ناموس ملک را میشکنی و اساس و هیبت سلطنت را خراب میکنی عجزه جواب داد که ناموس ملک بظلم میشکند نه بعدل و بنای سطوت پادشاهی بجهل خراب می شود نه بعقل؛ آنچه میکنم برای نیکنامی پادشاه میکنم و خوب فرجامی او میطلبم و الحق راست گفته زیرا که ازین صورت هزار سال گذشته و حکایت کلبه پیرزن و ایوان نوشیروان هنوز در دفترها ثبت است و بر زبانها جاری.

فرد:

جزای حسن عمل بن که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را

نثر فارسی در قرن یازدهم و دوازدهم

در قرن یازدهم و دوازدهم نثر فارسی با آنکه اختلاف دنباله نثر قرن نهم و دهم را طی میکند و اگر تفاوتی دیده میشود درمبالغه تکلفات لفظی است. از اختصاصات نثر این دو قرن منتهای مبالغه در استعاره و کنایه و دیگر تصنیفات است بطوریکه حتی در کتب تاریخی و داستانی نیز کنایات و استعارات فراوان بکار رفته و بهیچوجه رعایت اصول لازم در سبک تاریخ نویسی و داستان نویسی نشده است. بدینترتیب از قرن نهم بعید یعنی تا زمانیکه اینگونه بی ذوقها در روش نثر فارسی وجود داشت آثار گرانبهای نظیر آنچه که در قرون گذشته تألیف یافته بود بوجود نیامد.

در قرن یازدهم و دوازدهم نه تنها در کتب بلکه در نامه های رسمی و غیر رسمی نیز مبالغه در استعارات و کنایات رواج داشته و حتی در نامه هایی که بسلاطین اروپا نوشته میشد این روش کاملاً معمول بوده و تعداد تالیفات و کتبی که بسبب نسبتاً ساده نوشته شده خیلی کم وانگشت شمار است.

کتبی که در این دوره تصنیف و تألیف شده اغلب در زمینه مسائل تاریخی و مذهبی است. مهمترین علل این توجه بتألیف کتب در زمینه مسائل مذهبی علاقه و دلبستگی سلاطین وقت باین قبیل مسائل است.

از موضوعات دیگر که در این دوره مورد توجه نویسندگان بوده است نوشتن قصه ها و داستانهاست ولی همه آنها از نظر سبک نگارش و همچنین روش داستان نویسی فاقد ارزش و اعتبارند و معروفترین آنها عبارتند از: داستانهای حسین کرد، چهل طوطی، نوش آفرین و غیره...

بطور کلی نثر در قرن یازدهم و دوازدهم بعد اعلای انحطاط و تنزل رسید و بجای آموختن زبان پارسی تحصیل صرف و نحو و ادبیات عرب معمول شد.

در قرن یازدهم و دوازدهم نیز کتب علمی و دینی بزبان عربی نوشته شده مانند بحارالانوار ملا محمد باقر مجلسی .

مجلسی کتب دیگری نیز بزبان پارسی تالیف کرده است که مهم ترین آنها عبارتند از: تذکرةالائمہ ، حق الیقین و حلیۃ المتقین ولی شیوۃ نثر در تمام آنها ساختگی و متکلف است .

از قرن دهم ببعد علما و پیشوایان مذهبی از ساده نویسی خودداری کرده و سعی نموده اند که آثار خود را هرچه بیشتر باتعقید و تصنع و پیچیدگی توأم سازند زیرا این شیوه را دلیل فضل و کمال و تبهر میدانسته اند . دوره انحطاط و تنزل نثر پارسی تا اواخر قرن دوازدهم همچنان ادامه داشت و در تمام این عهد آثاری که بتواند با شاهکارهای گذشته برابری کند بوجود نیامد .

کتب معروف این دوره و مؤلفین آنها عبارتند از : تاریخ عالم آرای عباسی تالیف اسکندر بیگ منشی ، هفت اقلیم تالیف امین احمد رازی ، مجالس المؤمنین در شرح حال واقوال علما و فقها و سلاطین و شعرا تالیف قاضی نورالله شوشتری ، تاریخ نادری میرزا مهدی خان بن محمد نصیر استرابادی ، منتخب التواریخ تالیف عبدالقادر بداونی ، گلشن ابراهیمی یا تاریخ فرشته محمد قاسم هندوشاه ، آتشکده آذر تالیف لطفعلی بیگ آذریبگدلی ، ابواب الجنان رفیع الدین محمد واعظ قزوینی ، جامع عباسی شیخ محمد بن حسین عاملی و دیگر تالیفات محمد باقر مجلسی است که دارای اهمیت میباشد مانند عین الحیاة ، مشکوة الانوار ، حلیۃ المتقین ، معراج المؤمنین ، حق الیقین ، حیات القلوب و جلاء العیون .

عالم آرای عباسی

تاریخ عالم آرای عباسی تاریخ جامعی است که در ذکرو قایم سلطنت بعضی از شاهان صفوی خصوصاً شاه عباس کبیر نگاشته شده . مؤلف آن اسکندر بیگ ترکمان معروف بمنشی است که در فن کتابت تبحر و تسلطی بسزا داشته و کتاب او از حیث زیبایی لفظ و ذکر دقائق و نکات تاریخی اهمیت و شهرت فراوانی یافته است. در نشر عالم آرای عباسی سادگی و روانی با وجود صنایع لفظی و تکلفات آن دیده میشود . این کتاب که در سال ۱۰۳۸ بپایان رسیده در شمار مهمترین آثار قرن یازدهم میباشد و نه تنها از نظر اهمیت تاریخی بلکه مخصوصاً از حیث زیبایی نشر مورد توجه است .

سلطنت سه روزه استاد یوسفی ترکش دوز و قتل درویش خسرو قزوینی

ذکر دفع ضالّه ملاحظه که درین سال بتقویت شریعت غراء روی داد^۱

از وقایع این سال قتل درویش خسرو قزوینی و چند نفر از مریدان اوست که بالحداد اشتهار یافته بودند . بیان این حال بر سبیل اجمال آنکه ، درویش خسرو از مردم فرومایه محله درب کوشک قزوین بود ، که آبا و اجدادش بچاهخوئی و قمشی مشغول بوده اند ، و مشارالیه ترک صنعت پدران کرده بکسوت قلندری و درویشی در آمد و مدتها سیاحت نموده با جماعت نقطویان آمیزش کرده در آن شیوه بقدر استحضاری بهم رسانیده بتوسعه مشرب اشتهار یافت و بقزوین آمده در گوشه مسجدی رحل اقامت انداخت . جمعی درویشان گرد او میگرفتند و اودکان معرفت گشوده در آن معامله گرم بازار گشت . علماء و محتسبان بر اطوار او انکار نموده از مسجد نشستن منع نمودند . رفته رفته اطوار او بعرض شاه جنت مکان رسید ؛ نواب جنت مکانی او را طلب نموده از احوال او استفسار فرمودند . شرایع اسلام و قواعد مذهب حق امامیه را در خدمت آن حضرت القاء نموده آنچه براو اسناد میکردند منکر شد . چون خلاف شرعی از او مشاهده نشده بود شاه جنت مکان رعایت ظاهر شرع کرده متعرض او نشده امر فرمودند که در مسجد مسکن نسازد و کوته خردان عوام را

۱- تاریخ عالم آرای عباسی- جلد دوم ، صفحه ۴۷۳ ، چاپ تهران ، بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر

بخود راه ندهد . بعد از این واقعه مشارالیه جهت رفع مظنه بخدمت علماء تردد
 آغاز نموده فقه میآموخت و روزهای جمعه بمسجد جامع میرفت و دیگر کسی را
 باو کاری نبود. بعد از رحلت شاه جنت مکان بدستور مسجدی را که در جنب خانهاش
 بود نشیمن ساخته سفره توکل گسترده بود و جمعی بیدولتان و هرزه کاران ترك
 و تاجيك نزد او تردد آغاز نهادند و تازمان جلوس همایون اعلى چند سال در آن
 مسجد روزگار گذرانیده اسباب معیشت او و درویشان که در خدمت او بودند بی
 تعب و تشویش مهیا و آماده میشد و آن مسجد ، مجمع او را برنمی یافت . در آن
 حوالی تکیه بنیاد کرده شروع در عمارت کرده و مردم آن محله از ترك و تاجيك
 او را مدد کرده تکیه و باغچه در غایت نزاهت و خرمی ترتیب داده بآنجا نقل
 نمود و همه روزه الوان اطعمه در مطبخ او طبخ میشد. حضرت اعلى که اکثر اوقات در
 کوچه و محلات سیر فرموده با طبقات خلایق آشنائی میکردند بسر وقت درویش
 رسیده با او صحبت داشتند و گاهگاه بتکیه اش تشریف حضور ارزانی میداشتند و
 بجهة آنکه عقیده او را فهمیده بر اطوار او آشنا گردند با او بسخنان ارباب سلوك
 تنطق فرموده، شیوه خدا شناسی خود را بروش درویشان در نظر او جلوه میدادند
 و او از غایت ملاحظه و احتیاط سر رشته دکانداری و زهد فروشی را از دست نداده
 بحرفیکه خلاف شرع باشد متنطق نمیشد . اما جمعی از درویشان که در تکیه او
 راه داشتند ، خصوصاً استاد یوسفی ترکش دوزو درویش كوچك قلندر دعویهای
 بزرگ کرده سخنان بلند میگفتند و بیملاحظه و محابا اظهار عقیده فاسده درویش
 خسرو بآن حضرت میکردند و الحاد آنطبقه بی اشتباه در آئینه خاطر شاه عالیجاه
 پر توظهور انداخته دفع آن جماعت بجهة اجراء رسوم شرع انور بر ذمت همت پادشاه شریعت
 پرور لازم شد. در وقتیکه متوجه سفر لرستان بودند بگرفتن درویش خسرو و اتباع او امر
 کردند و جماعت ناجی بيوك بدان خدمت مأمور گشته همه را در قید سلاسل کشیدند

والعیاذ بالله چون درین سال منجمان القاء کردند که آثار کواکب و قرانات علوی و سفلی دلالت بر افناء و اعدام شخصی عظیم القدر از منسوبان آفتاب که مخصوص سلاطین است میکند ، و محتمل است که در بلاد ایران باشد ، و از زایچه طالع همایون استخراج نموده بودند که تربیع نحسین در خانه طالع واقع شده اختر طالع در حضيض زوال و وبال است ؛ و مولانا جلال الدین محمد منجم یزدی ، که درین فن شریف سرآمد زمان و در استدالات احکام نجومی مقدم اقرانست آن نحوست را بدین تدبیر دفع نمود که حضرت اعلی در آن سه روز که معظم تأثیر قران و تربیع نحسین است خود را از سلطنت و پادشاهی خلع نموده شخصی از مجرمان را که قتل بر او واجب شده باشد بیادشاهی منسوب سازند ؛ و در آن سه روز سپاهی و رعیت مطیع فرمان او باشند ، که ما صدق امر پادشاهی ازو بفعل آید ؛ و بعد از سه روز آن مجرم را بشحنه نحس اکبر قران و جلاد حادثه دوران سپارند که بقتلش پردازد . همگنان این رأی را صایب شمرده قرعه اختیار بنام استاد یوسفی ترکش دوز افتاد که در شیوه الحاد ازرقا پای پیمشترك مینهاد . بنا بر آن از زمره ملاحظه مذکوره یوسفی مزبور را بار دو آورده ، حضرت اعلی خود را از سلطنت و پادشاهی خلع فرموده اسم پادشاهی بر آن خون گرفته اطلاق فرمودند و تاج شاهی بر سرش نهاده اثواب فاخره در او پوشیدند و در روز کوچ بر استر بردعی بازین و لگام مرصع سوار کرده اعلام پادشاهی را بر سرش افراختند و جمیع امراء مقربان و اهل خدمت بالشکر و قشون بآئین مقرر در ملازمتش کمر بسته بمنزل میرسانیدند و در دیوانخانه همایون فرود آورده و اشربه میکشیدند و شب قورچیان عظام و عساکر منصوره بکشیك قیام مینمودند و آن بیچاره عاقبت کار خود را فهمیده آن سه روز را بفرغات گذرانید، آری:

مصراع

« سلطنت گر همه يك لحظه بود مغنم است »

و حضرت اعلی در آن سه روز با دوسه نفر جلودار و خدمتکاری که سوار گردیده اصلاً بتمشیت امور سلطنت نمیپرداختند .

مولانا یوسفی در سروسواری جناب مولانا جلال منجم را دیده باو گفته بود ای حضرت ملاحظه بخون ما کمر بسته ؟ یکی از ظرفاء باجناب مولانا خوش طبعی نموده بود که یکی از آثار و علامات پادشاهی اجراء حکم است و تا غایت هیچ حکمی از این پادشاه مصنوع صادر نگشته ، چون شمارا ساعی قتل خود میداند ، اگر پیشتر از آنکه او بقتل رسد بقتل شما فرمان دهد بجهت تحقیق امر پادشاهی ناگزیر است که بامضاء رسد . شما را درین دوسه روزه احتیاط تمام لازمست . جناب مولانا را از ساده لوحی اضطراب عظیم دست داده در آن سه روز بنفرقه خاطر گذرانید . حکیم رکنای کاشی قطعه درین باب گفته بود مرقوم گشت :

بیت

شهادتویی که در اسلام تیغ خون خوارت هزار ملحد چون «یوسفی» مسلمان کرد
فتاد در دلم از یوسفی و سلطنتش دو بیت قطعه مثالی که شرح نتوان کرد
جهانیان همه رفتند پیش او بسجود دمی که حکم تو اش پادشاه ایران کرد
نکرد سجده آدم بحکم حق شیطان ولی بحکم تو آدم سجود شیطان کرد
و فی الواقع یوسفی بسیار شیطان صفت واقع شده کلام شیاطین الانس برو
صادق و از قیافه و ترکیبش شیطنت ظاهر بود .

مجملاً بعد از سه روز از لباس مستعار حیات عریان گشته از تخت بر تخته افتاد
بعد از واقعه مذکور حضرت اعلی مجدداً بر مسند فرماندهی جلوس فرمودند و
باعتماد ظاهر بینان عالم صورت اثر آن وبال بدین تدبیر مندفع گردید . اما در نظر

خلوت گزینان عالم معنی و آگاه دLAN علوم باطن جلو، ظهور داشت که دافع
اینگونه وبال جزا قبال بیمه مال شهریار نیست .

شعر

کسی را که ایزد بود یاورش همیشه درخشان بود اخترش
درویش کوچک قلندر که همیشه دعویهای بزرگ کردی تریاک بلندی
انداخته سربخرقه فرو برده بحارسان خود گفته بود که رفتیم تا دوره دیگر بیائیم:

مصراع

«رفت و رفت و رفت و رفت آنست که رفت»

وبعد از معاودت از سفر لرستان جناب درویش خسرو را حاضر ساخته علماء را
جمع نموده بتفحص حال او پرداختند. خمهای شراب در تکیه اش یافت شد ، بظهور
پیوست که از وسعت مشرب و بداعتقادی رسوم شرع را منظور نمیدارند و نقطوی بودن
اوازاغایت اشتها در محکمه باطن مبارك اشرف درجه ثبوت یافته بود . جهة ترویج
شریعت غرا حکم بقتلش فرموده از جهاز شتر بحلق آویخته در تمامت شهر قزوین
گردانیدند . مولانا سلیمان طبیب ساوجی شهرت داشت که از آن طایفه واعلم آن
طبقه بود؛ او را نیز گرفته آوردند. نواب اشرف مهم او را بصلاح علماء حواله کردند
علماء بظاهر شرع عمل نموده بجهة دغدغه اضلال جاهلان محله بحبس قراردادند.
چند روزی محبوس بود تا آنکه بندگان اشرف از رسوخ اعتقاد و شریعت پروری ،
قتل او را راجح دانسته بیاران ملحق گردید .

ذکرو قایع گوناگون که باقتضای سپهر بوقلمون درین

سال بظهور پیوست^۱

دراوایل این سال ذوالفقارخان که بایلچیگری روم رفته بود مقضی المرام معاودت نموده مکتوب محبت آمیزی محتوی براستحکام بنیان صلح از جانب حضرت خواندگار آورد . وهم دراین سال میرزا ضیاءالدین قزوینی وخواجه ابونصر خوافی ایلچیان حضرت جلال الدین محمد اکبر پادشاه فرمانفرمای هندوستان رارخصت انصراف ارزانی داشته بخلاع فاخره و انعامات وافره سراقراز فرمودند .

منوچهر بیك ایشیک آقاسی غلام خاصه شریفه بایلچی گری هند مأمور گشته برفاقت میرزا ضیاءالدین روانه شده وتحف وهدایای لایقه و تنسوقات فایقه فرستادند . ازجمله تحف یکصد رأس اسب خانه زاد پاك نژاد بود که ازاسبان نامی ولایت عربستان و گرجستان و بیاتی بحاصل آمده ومادیانهای تازی نژاد که هریک بعالمی برابر بودند وسایر تحف وهدایای نفیسه ایران علی هذا القیاس ... ومکتوب محبت آمیز در جواب مکتوب آن حضرت در قلم آمد ودر آن نامه نامی بقلم صداقت رقم نگارش یافت که چون همت والا بتسخیر خراسان و استرداد ملک موروث مقصور است ودراین سال که جلوس برمسند سلطنت وفرمانروائی ایران روی داده بجهة مشاغل عظیمه که در دفع دشمنان خانگی پیش آمده بدفع بیگانه پرداختیم

(۱) تاریخ عالم آرای عباسی- جلد دوم، ص ۵۴۳ - چاپ تهران، بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر

ويك دو مرتبه كه سفر خراسان واقع شد از حوادث روزگار انتزاع آن ولايت اوريد
متغلبه اوزبكيه همچنانكه پيش نهاد همت والا بود تيسير پذيرنگشت ، و اکنون
كه از اين امور فراغت روى داده و فرمانفرماى روم در مقام محبت و دوستى در آمده
از جانيان ابواب خلت و اتحاد مسلو كست كمر همت بمحاربه اعدا و دفع مخالفان
اوزبكيه بسته اراده داريم كه بيقضاي رباني باجنود ظفر و رود قزلباش و يراق و يساق
چند ساله روانه آن ولايت گرديم و بنيروى بخت و مددكارى اقبال تا استرداد ملك
موروث بالكلية نمرمائيم معاودت بمقر سلطنت ننمائيم. همت پادشاهانه و امداد و اشفاق
پدرانه دريغ نداشته بهمت يارو بتوجه باطنى مددكار باشند كه:

مصراع

« هر چه كند همت مردان كند »

وايلچيان را قرين اعزاز و احترام از راه كرمان و كبيچ و مكران روانه فرمودند
و چون تا غايت دارالسلطنه قزوین مقرر دولت ابد قرين بود ؛ گاهى بجهت انبساط
خاطر برسبيل سير و نشاط شكار بدارالسلطنه اصفهان كه سياحان اقاليم دانش و تميز
از غايت خوبى نصف جهان ش گفته اند .

شعر

اصفهان نيمه جهان گفتند نيمى از وصف اصفهان گفتند

تشریف برده در متنزهات آن عرصه دلگشا، بهجت افزای خاطر انور میبودند
و خصوصیات آن بلده جنت نشان از استعداد مکان و آب رودخانه زاینده رود و جویهای
کوثر مثال که از رودخانه مذکور منشعب گشته بهر طرف جاریست در ضمیر انور
جایگزین گشته، همیشه خاطر اشرف بدان متعلق بود که در آن بلده شریفه رحل
اقامت انداخته توجه خاطر بترتیب و تعمیر آن مصروف دارند؛ لهذا درین سال مطابق
ست و الف هجری است رأى جهان آرا بدان قرار گرفت که دارالسلطنه مزبور را

مقر دولت ابد مقرون ساخته عمارات عالی طرح نمایند .

بدین نیت صادق وعزم لایق متوجه آن صوب گشته زمستان را بعیش و خرمی در دولتخانه مبار که نقش جهان گذرانیده اکثر اوقات را بسیر و شکار صرف میفرمودند و شبها مجالس بهشت آسا آراسته بساط عشرت گستر دانیده میشد و ایام بهار عمارات عالی در نقش جهان طرح انداخته ، معماران و مهندسان در اتمام آن میکوشیدند ؛ و از دروب شهر یک دروازه در حریم باغ نقش جهان واقع و بدرج دولت موسومست ، از آنجا تا کنار زاینده رود خیابانی احداث فرموده چهار باغی در هر دو طرف خیابان و عمارات عالی در درگاه هر باغ طرح انداختند و از کنار رودخانه تپای کوه ، جانب جنوبی شهر ، انتهای خیابان قراردادده اطراف آن را بر امراء و اعیان دولت قاهره قسمت فرمودند ؛ هر کدام باغی طرح انداخته و در درگاه باغ عمارتی مناسب در گاه مشتمل بر درگاه و ساباط رفیع و ایوان و بالاخانه ها و منظره ها در کمال زیب و زینت و نقاشی های بطلا و لاجورد ترتیب دهند .

طرح چهار باغ اصفهان

و در انتهای خیابان باغی بزرگ و وسیع پست و بلند نه طبقه جهت خاص پادشاهی طرح انداخته بیابان عباس آباد موسوم گردانیدند و پل عالی مشتمل بر چهل چشمه بطرز خاص گشاده که در هنگام طغیان آب در کل یک چشمه بنظر درمیآید قراردادند که بر زاینده رود بسته شده هر دو خیابان بیکدیگر اتصال یابد و تا عباس-آباد یک خیابان باشد تخمینا یکفرسخ شرعی و از دو طرف خیابان جوی آب جاری گردد ؛ درختان سرو و چنار و کاج و عرعر غرس شود و از میان خیابان نهری سنگ بست ترتیب یابد که آب از میان خیابان نیز جاری باشد و در برابر عمارت چهار باغ حوضی بزرگ بسان دریاچه ساخته شود.

القصر هر کس از امراء و اعیان و سرکاران عمارات بوقوف معماران و مهندسان شروع در کار کرده در انجام آن ساعی گشتند و از آن تاریخ تا حال که سنه هجری بخمس و عشرين و الف رسیده و این شگرفنامه تحریر مییابد ، عمارات باصفا و باغات دلگشا بنوعی که طرح کارخانه ابداع در عرصه ضمیر مبارک اشرف طرح افکنده بود بحیز ظهور آمده در کمال لطافت و نهایت خوبی اتمام یافت . درختان سربلک افراخته و اشجار میوه دارش گوئی بطوبی چنان پیوند دارد . الحاصل هر باغی از آن رشک فرمای باغ و عمارات رفیعش که بنقوش بدیع مذهب و مزین و بصور مصوران نادره کار آراستگی دارد ، گوئی سدید و خورنق از آن نشانی است ، بلکه در عرصه گیتی نظیر و عدیل آن محض خیال و گمانی . بعد از آن شهر عباس آباد نیز در جانب غربی چهارباغ جهة مسکن تبریزیان ، بنوعی که در محل خود تحریر خواهد یافت ، طرح انداخته اتمام دادند .

مجملا معمار همت والای شاهی ظل اللهی چند سال بترتیب و تزئین خطه فرح افزای صفاهان پرداختند و آن بلده طمیه را از کثرت عمارات و باغات و منازل مرغوب دلگشا و رواقها و منظره های بهجت افزا و قیصریه و چهار بازار و مساجد و حمامات و خانات عالی مصر جامع ساخته والیوم خلدبرین داغ بند گیش برجین دارد و امروز چنانچه کمال اسمعیل گفته :

شعر :

اصفهان خرم است و مردم شاد این چنین عهد کس ندارد ییاد
در تاریخ طرح چهارباغ گفته شده بود ثبت افتاد

تاریخ

عجب چهار باغی است بهجت افزا گرش ثانی خلد گویند شاید
چو تاریخ آن دل طلب کرد گفتم نهالش بکام دل شه بر آید

از سوانح آنکه از جانب الکسندر خان و سمایون خان سلاطین گرجستان و ایلچیان و از ناوران بیایه سریر اعلی آمده اظهار اخلاص و بندگی نموده و پسران یوسف لقا و دختران حور سرشت ماه سیما از اولاد عظمای گرجستان که سزاوار خدمتکاری حریم اقبال شهریار بیهمال و قابل خدمت مجلس بهشت آئین ارم‌نژین بودند ارسال داشته اظهار اخلاص و یکجبهتی بظهور آوردند و ایلچیان مذکور قرین اعزاز و احترام و غریق بحرانعام و احسان معاودت نمودند و کارکنان قضاء پیوسته اسباب عشرت آن حضرت را سرانجام میدادند.

دیگری از وقایع این سال آنکه محمد یار خان ولد علیار خان ایمر که بعد از فوت والد برتبه ایالت و خانی سرافراز شده حکومت استرآباد بدستور والد باو شفقت شده بود طایفه او خلو بقتل آمد، قلیچ بیک نام برادر کوچکتر بعد از قضیه کشته شدن برادر از استرآباد احرام ملازمت سده سینه فلک بنیاد بسته، روی ارادت بدین آستان آورد. حضرت اعلی شاهی ظل‌اللهی او را در کنف مرحمت و الطاف خسروانه جای داده بتفویض ایالت استرآباد و نوازشات ارجمند معزز و سر بلند گردانیده روانه فرمودند و زمستان را در آن بلده جنت نهاد در کمال فراغت و کامروائی پایان رسانیدند؛ اما هیچوقت از تدابیر امور دولت غافل نبودند و همیشه نقش استرداد مملکت خراسان ازید مخالفان در صفحه خیال مینگاشتند و استدعای حصول این مطالب از درگاه واهب العطایا نموده همواره از روح حضرت امام‌الجن والانس استمداد میفرمودند و عاقبت به نیت صادق در جای واثق بمنتهای مطلب رسیده از اول سال میمنت مآل ایت‌ئیل ترکی ابواب فتح و فیروزی بر چهره امانی و آمال گشایش یافته نسایم نصرت و فیروزی وزیدن گرفت. شرح این داستان در طی وقایع سنه مذکور بتوفیق ملک منان رقم زده کلاک بیان میگردد و منه الاعانة و التوفیق.

نثر فارسی در قرن سیزدهم و چهاردهم

هنگامیکه نثر فارسی بنهایت درجه تکلف و تصنع رسیده بود جنبشی برای بازگشت بسبک ساده و روان آغاز گردید. این جنبش در سالهای آخر قرن ۱۲ و سالهای اول قرن سیزدهم بوجود آمد و منتج بنتیجه گردید چنانکه هرچه از اوایل قرن سیزدهم دور و بعصر حاضر نزدیکتر شویم نثر فارسی بیشتر رو بسادگی و روانی رفته و روشهای نامأنوس قرون پیشین متروک میشود. بطوریکه از اوایل قرن چهاردهم ببعد مطلقاً اثر و نشانه از سبکهای پرتکلف و مصنوع قرون گذشته نیست.

عواملی که بیشتر در ایجاد این جنبش و تصفیه و اصلاح نثر فارسی مؤثر بوده عبارتست از: رواج زبانهای اروپائی و ادبیات آنها در ایران و دیگر مبالغه در بکار بردن تکلفات و تصنعیات که نثر و نظم را غیر مفهوم ساخته بود.

از قرن سیزدهم ببعد کتب زیادی از زبانهای اروپائی بفارسی ترجمه شد که توجه نویسندگان را بروشهای اروپائی مخصوصاً بسادگی آنها جلب نمود و با توجه بسوابقی که این سبک قبلاً در زبان فارسی داشته نویسندگان را بتقلید از سبک ساده و روان وادار ساخت.

بزرگترین پیشوا و رهبر این جنبش مهم میرزا ابوالقاسم قائم مقام متخلص بشنایی بود که آثاری از نثر و نظم بجا گذاشته است و پس از وی باید نشاط و سپهر و هدایت را نام برد که در اصلاح نثر فارسی و از بین بردن سبک پیچیده گذشته و دور افکندن حشو و زواید و مترادفات کوششهای فراوان کرده اند.

پس از قرن سیزدهم افکار آزادیخواهانه و عقاید اجتماعی و سیاسی و فکر تساوی حقوق و مسئله آزادی مطبوعات در نظم و نثر جلوه خاصی نمود. نثر بنهن و زندکی توده نزدیک شد و بر حسب احتیاجات جامعه در مضامین

تنوع پیدا کرد و نویسندگان پیش از آنکه بلفظ بیردازند متوجه ادای مقصود شدند. فن دیگری که در این دوره رواج کامل یافته تحقیقات ادبی و تاریخی بروش اروپائی است که نخست مرحوم محمد قزوینی درین راه قدم گذارد و دیگران از او پیروی کردند .

آثار قرن سیزدهم با اینکه طراوات و تازگی خاصی دارد ولی از صنایع و تکلفات خالی نیست ، بهترین نمونه این آثار منشآت قائم مقام است که در میان آثار معروف قرن سیزدهم جلوه خاصی دارد . اما در قرن چهاردهم که ادبیات اروپائی در ادبیات فارسی تأثیر فراوان نمود دیگر مطلقاً در نشر تکلف وجود ندارد. در قرن چهاردهم آثار زیادی از زبانهای فرانسه، انگلیسی و روسی بزبان فارسی ترجمه شد و کتب بیشماری نیز در زمینه مسائل ادبی و تاریخی و همچنین داستان نگارش یافت و مخصوصاً نوشتن داستانهای کوتاه (نوول) از ادبیات اروپائی تقلید گردید .

اولین اثر علمی که از زبانهای اروپائی بفارسی ترجمه شد رساله ایست در فن آبله کوبی که توسط محمد بن عبدالصبور خوبی ترجمه و در سال ۱۲۴۵ در تبریز چاپ گردید . اما اولین اثر ادبی که بفارسی ترجمه شد تاریخ بطور کبیر و شارل دوازدهم بوسیله موسی جبرئیل بود که در سال ۱۲۶۳ بچاپ رسید .

در این دوره تألیف کتابهای مختلفه علمی بزبان عربی متروک شد و گاهی بندرت برخی از کتابهای دینی بزبان عربی تألیف شده است . در قرن سیزدهم عده ای از نویسندگان که بزبانهای اروپائی تسلط نداشتند از ادبیات اروپائی تقلید نکرده اند مانند حاج ملاهادی سبزواری ، یغمای جندقی ، فتح الله خان شیبانی ، قآنی شیرازی ، علی اکبر بیدل ، رضاقلی هدایت ، سید جمال الدین افغانی ، حسنعلی خان امیر نظام گروسی ، میرزا طاهر وقایع نگار وعده دیگر. برخی از نویسندگان بالعکس تحت تأثیر ادبیات اروپائی واقع شده و از آن تقلید کرده اند ، مانند میرزا ملکم خان ناظم الدوله ، میرزا عبدالرحیم طالبوف ، میرزا محمد حسین فروغی ذکاء الملك ، محمد حسن خان صنیع الدوله و چند تن دیگر .

ترجمه کتابهای اروپائی که از این زمان آغاز شد در نشر پارسی و ایجاد سبک ادبی جدید بسیار مؤثر بوده است . از میان این کتابها که تأثیر فوق العاده ای در ادبیات ایران نموده باید ترجمه کتاب حاج بابای اصفهانی از نویسنده معروف انگلیسی جیمز موریه ، ترجمه های حاج محمد طاهر میرزا

ازرمانهای معروف الکساندر دومای پدر، ترجمه سه مجلد سفرنامه ابراهیم بیک توسط حاج زین العابدین مراغی و همچنین ترجمه های اعتماد السلطنه و دکتر خلیل خان اعلم الدوله و میرزا ابوتراب خان نظم الدوله و عبدالحسین میرزا قاجار را باید نام برد.

تأثیر ادبیات اروپائی و ترجمه های مختلف و همچنین رواج روزنامه-نگاری و سایر عوامل موجب گردید که در قرن چهاردهم بطور کلی روشهای بر تکلف گذشته متروک شود و نشر باری ساده و روان و بی پیرایه گردد.

موضوع دیگری که نباید در اینجا ناگفته بماند رواج فنی است که از این قرن شروع شد و آن تحقیقات ادبی و تاریخی بروش اروپائی است مرحوم محمد قزوینی قبل از هر کس در این راه گام نهاد و تحقیقات سودمندی در زمینه های ادبی از خود بیادگار گذاشت.

نویسندگان معروف قرن سیزدهم و چهاردهم عبارتند از: حاج میرزا معصوم نایب الصدر شیرازی، وقار شیرازی. حاج ملاهادی سبزواری، سید جمال الدین افغانی، رضا قلیخان هدایت، فرهاد میرزا معتمد الدوله، میرزا محمد تقی سپهر لسان الملك، حسن علی خان امیر نظام گروسی، حاج میرزا آقاسی، جهانگیر میرزا، میرزا آقاخان کرمانی، میرزا ملکم خان ناظم الدوله، محمد حسن خان صنایع الدوله، میرزا عبد الرحیم طالبوف تبریزی، حاج زین العابدین مراغی، میرزا محمد حسین فروغی ذکاء الملك، محمد علی فروغی، محمد قزوینی، علی اکبر دهخدا، صادق هدایت، سید محمد علی جمالزاده، علی دشتی، محمد حجازی. بزرگ علوی، صادق چوبک.

منشآت قائم مقام

میرزا ابوالقاسم قائم مقام در سال ۱۱۹۳ متولد شده و از رجال معروف دربار فتحعلیشاه، وزیر عباس میرزا نایب-السلطنه و والی آذربایجان بوده است. وی در علوم حکمت و ادب سرآمد و در نظم و نثر فارسی و عربی استاد بود و اشعار و منشآت او نمونه فصاحت و بلاغت است.

قائم مقام از رهبران سبک جدید ادبی ایران است و از اولین کسانی است که در تغییر سبک مؤثر بوده و منشآت او در فصاحت و بلاغت از بهترین آثار زمان اوست و نسبت به عبارات مکلف و مضامین پیچیده و معانی مبهم و تشبیهات باریک و دور از ذوق طراوت و تازگی خاصی دارد؛ ولی با همه سادگی از صنایع لفظی و عبارات عربی خالی نیست. قائم مقام در سال ۱۲۵۱ بقتل رسید.

منشآت قائم مقام بیشتر از دو نظر حائز اهمیت است یکی از نظر ارزش ادبی و دیگری از لحاظ نکات تاریخی.

ارزش ادبی منشآت بسبب نثر عالی، سبک روان و سلیس، ترکیبات صحیح و ساده آن است و اما اهمیت تاریخی نامه - های وی از آن نظر است که وضع سیاسی و اجتماعی و تاریخی ایران در اوایل دوره قاجار بخوبی از خلال آنها هویدا و آشکار است.

در اینجا چند قسمت از منشآت او را که دارای لطف خاصی است نقل می کنیم:

نامه دوستانه^(۱)

مهربان من، دیشب که بخانه آمدم خانه راضی گلزار و کلبه را طبله عطار دیدم؛ ضیفی مستغنی الوصف، که مایه ناز و مجرم راز بود گفت قاصدی وقت ظهر کاغذی سر به مهر آورده که سر بسته بطاق ایوان است و گلدسته باغ رضوان. گفتم: انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون. فی الفور^۲ با کمال شغف و شوق مهر از سر نامه برگرفتم، گوئی که سر کلا بدانست، ندانستم نامه خط شماست یا نافه مشگ خطانگار خانه چین است یا نگار خامه عنبرین،

دل میبرد آن خط نگارین گوئی خط روی دلستان است

پرسی از حال کرده بودی، از حال مبتلای فراق که جسمش اینجا و جان در عراق است، چه میپرسی؟ تانه تصور کنی که بی تو صبورم، بخدا که بی آن جان عزیز شهر تبریز تب خیز است، بلکه از ملک آذربایجان آذرها بجان دارم و از جان و عمر، بی آن جان عمر بزارم.

گفت معشوقی بعاشق کی فتی تو بغربت دیده ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است گفت آن شهری که در روی دلبر است

بلی فرقت یاران و تفریق میان جسم و جان بازیچه نیست. لیس ما بنالعب ایام هجر است و لیالی بی فجر، درد دوری هست تاب صبور نیست، رنج حرمان موجود است راه درمان مسدود.

۱ - منشآت قائم مقام، باهتمام جهانگیر قائم مقامی، از انتشارات کتابخانه ابن سینا، تهران ۱۳۳۷. مخاطب نامه معلوم نیست. ۲ - اگر مرا تخطئه نکنید من بوی یوسف را میشنوم.

یارب تو بفضل خویشتن باری زین ورطه هولناک برهانم
 همین بهتر که چاره این بلا از حضرت جل و علا خواهم تا بفضل خدائی رسم
 جدائی از میان برافتد و بخت بیدار و روز دیدار بار دیگر روزی شود. والسلام.

بدوستی نوشته است

مخدوم مهربان من . از آن زمان که رشته مرادوت حضوری گسسته و شیشه
 شکیبائی از سنگ تفرقه و دوری شکسته ، اکنون مدت دوسال افزون است که نه
 از آن طرف بریدی و سلامی و نه از این جانب قاصدی و پیامی . طایر مکتباترا پر بسته
 و کلبه مرادواترا در بسته .

تو بگفتی که بجا آرم و گفتم که نیازی عهد و پیمان وفاداری و دلداری و یاری
 الحمد لله فراغتی داری . نه حضری و نه سفری ، نه زحمتی و نه بیخوابی ،
 نه بر هم خوردگی و نه اضطرابی .

مقدری که بگل نکبت و بگل جان داد بهر که هر چه سزا دید حکمتش ، آن داد
 شمارا طرب داد ما را تعب . قسمت شما حضر شد و نصیب ماسفر . مارا چشم
 برد راست و شمارا شوخ چشمی در بر . فرق است میان آنکه یارش در بر است یا چشمش
 بر در . خوشا بحالت که مایه معاشی از حلال داری و هم انتعاشی در وصال . نه چون
 ما دلفکار و در چمن سراب گرفتار . روزها روزه ایم و شبها بدریوزه . شکر خدا ایرا
 که طالع نادری و بخت اسکندری داری . نبود نکویی که در آب و گل تو نیست
 جز آنکه فراموشکاری .

یاد یاران یار را میمون بود خاصه کان لیلی و آن مجنون بود

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار يك صبحی در میان مرغزار
این روا باشد که من در بند سخت گه شما بر سبزه، گاهی بر درخت

مخلصانرا امشب بزمی نهاده و اسباب عیشی ترتیب داده دلم پیاله، مطربم ناله،
اشکم شراب، جگرم کباب؛ اگر شمارا هوس چنین بزمی و بیاد تماشای بیدلان
عزمی است بی تکلفانه بکلبه‌ام گذری و بجشم یاری بشهیدان کویت نظری.
مائیم و نوای بینوائی بسم الله اگر حریف مائی
والسلام

نامه قائم مقام بهیرزا محمد علیخان شیرازی

مخدوم بنده، مولای من. رقعہ خط شریف را زیارت کردم. مرا بسیر و صفا
و گلگشت باغ و صحرا دعوت فرموده بودید. جزای خیر بادت. لطف فرمودی.
کرم کردی. ولیکن الفت پیران آشفته را با جوانان آلفته بعینها صحبت سنگ
و سبوست و حکایت بلبل و زاغ و دیوار باغ. بلی سزاوار حالت شما آن است که با
جوانی چون خود شوخ و شنگ و اجلاف و قشنگ، دلجوی و حریف، خوشخوی
و ظریف، بدیگران مگذارید باغ و صحرا را. نه با پیری پوسیده و شیخی افسرده
و شاخی پژمرده و دلی غمدیده و جانی محنت رسیده که صحبتش سوهان روح است
و بدنش از عهد نوح. خوب شمارا چه افتاده که خزان باغ برید و سموم بصرا.
با اینکه حالا نوبت فصل بهار است و موسم باد صبا.

در محفل خود راه مده همچو منی را افسرده دل افسرده کند انجمنی را
چه لازم که شما بعد از چندی که بسیر و صفا و گشت گلزار تشریف میبرید،

زخم ناسور و بوی کافور و مرده گور با خود ببرید . همه جا باغم همدم و با آه همراه باشید .

الحمد لله شهر تبریز است و حسن جمال خیز . دست از سر من بیچاره بردارید و مرا بحال خود بگذارید شما را باغ باید و مارا چوی لاله داغ . یکی را لاله وورد سزاوار است و دیگری را ناله و درد .

ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد
نشاید خوردن الارزق مقسوم
میهمانی و میزبانی و چلو مسمن و غذای فسوجن و بشقاب کوکو و کاسه گل
در چمن شما را گوارا باد .

مرغ دل و آتش غم اینک هست	گر حرص بود بمرغ بریانم
با چشمه چشم خون فشان فارغ	از ماء معین و راح و ریحانم
جز خون جگر مباد در جامم	بر خوان شکر اگر هوس رانم
	والسلام.

یکی از نامه های قائم مقام بشاهزاده خانم همسرش

شاهزاده جان ، فدایت شوم ، تصدقت کردم .

امان است در این سرپیری و آخر عمر بیک پیره زنی گرفتارم بدگو، بدخو، بدخواه ، جانکاه؛ شایسته هزارانکار واکراه؛ نقره اندوخته بنقد دغل، عنبر آمیخته بگند بغل. همه عیبهاش رامیدانم و بدکاریهاش را علانیه می بینم و دایم در این اندیشه و تدبیرم که شاید نقصی جویم و کناری گیرم . اما هر قدر بیشتر در خلاصی میکوشم بدتر بیند بلاش می افتم. متفق می شوم که دل ندهم، معتقد میشوم دگر بارش. بدخوئی

است که مثل خود ندارد، جادوئی است که فیل شاه رامیغلطاند. خود ساز و اصول باز و زبان آور ظریف، در همه فن حریف. بقول عربها: وکان تحت لسانها هاروت ینفث فیه سحراً اثواب لها قد طلعت شمساً وهدراً^۱

نواب مستطاب شاهزاده افخم اکرم، طهماسب میرزا، بلغه الله بما یهوی و یشاء، از حقیقت این ماجرا اطلاع دارند و چندین بار در خدمت سراسر سعادت ایشان شور و صلاح چاکرانه عاجزانه کردم که دل بر فراق نهم و او را طلاق دهم، اذن و اجازت ندادند. ملاحظه رأی جهان آرای ولیعهد روحی فداه را فرمودند. در آلاچیق سرخس و صحرای جیام وزیر کرسی تربت هر چه عجز و اصرار کردم منع و انکار کردند. ترسیدم که این فقرات را دیگری بعرض شما برساند خود سبقت نمودم والسلام.

کاغذیست که بعد از فوت ولیعهد بشاهزاده خانم همسر خود نوشته است

شاهزاده خانم قربانت شوم.

ز دوری تو مردم چه لاف مهر زنم که خاک بر سر من باد و مهر بانی من اما حالا یقین بدانید که در این واقعه هایلله که خاک بر سر من و ایران شد تلف خواهم گردید. مشکل است باز دیگر بقیض حضور و صحبت سرکار و بفوز خدمت بانونه برسم. دریغ و درد که آسمان نخواست ایران نظام گیرد و دولت و دین انتظام پذیرد. درین اعصار و اعوام کسی مثل ولیعهد جنب مقام یاد ندارد. عدل محض و محض عدل بود. حق خدمت خوب میدانست و قدر نو کس خوب

۱- گوئی هاروت زیر زبان اوست که سحر میکند و چنان است که خورشید و ماه از گریبان اوس بر آورده اند

میشناخت . بخدمت جزئی نعمت کلی میداد. ایتم را پدر بود و ارامل را پسر. اهل آذربایجان در مدت سی سال پرورده احسان بودند ، اهل خراسان را در این مدت سه سال چنان بنده عدل و انعام و غلام فضل و اکرام خود فرمودند که صدبرابر مطیع تر از اهل آن سامان شده بودند . این پیرغلام بچه زبان بگوید و بچه بیان بنویسد . خدا نخواست که جهان در عهد جهانداری او زنده و نازنده شود . خوب ، از نواب مستطاب امیرزاده اعظم و مخدوم مکرم امیر نظام چرا نمینویسید . دوماه است خبر درستی از آذربایجان نداریم، خدا نکرده میان ایشان نفاق است یا انشاءالله اتفاق؟ امیدوارم انشاءالله اولاد ولیعهد طوری راه بروند که دشمن مال باشند نه دشمن کام و روز بروز برشان وشوکت این اجاق گردون رواق افزوده شود و زحمتهای مرحوم ولیعهد بهدر نرفته باشد .

مختصری از شما بهمراه آدم نواب ظل السلطان رسید هیچ مفید فایده نشد. البته هر که آید از احوالات مفصل مرقوم دارید نه مجمل . از نواب فرهاد میرزا تعریف نوشته بودید که در مشق پیش است و در درس بیش ، مرحوم ولیعهد هم کمال التفات داشت و اذن عروسی مرحمت کرده بودند؛ حالا که این قضیه اتفاق افتاد البته بتأخیر خواهید انداخت .

خوش گرفتند حریفان سرزلف ساقی گرفتارشان بگذارد که قراری گیرند همان کاغذ بنظر نواب مستطاب شاهزاده اعظم روحی فداه رسید، عنایت فرمودند معزی الیه در خدمت شاهزاده اعظم اختصاص دیگر دارد . انشاءالله در بهار اگر آمدم او حسب الحکم باین طرفها آمدنی خواهد شد . از نواب امیرزاده جهانگیر میرزا هیچ مرقوم نفرموده اید که چرا با ما کوئی در انداخته است و بازیلان ساخته . عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم . سایر امیرزادگان از بزرگ و کوچک چنانکه در ایام ولیعهد مرحوم مطیع رأی و تدبیر مخدوم مکرم امیرزاده اعظم بودند حال

نیز باید بهمان حالت باقی باشند که حکم نواب شاهزاده اعظم روحی فداه همین است و بس . انشاءالله درحوت و حمل بعون خدای عزوجل که ، آذر بایجان آمدیم جهان را نو آئین و طرح نو است . تا از پرده غیب چه درآید . والسلام .

نامه قائم مقام به پسرش

پسرم ، نور بصرم ! من از تو غافل نیستم ، تو چرا از خود غافل؟ گشت باغ و سیر راغ شیوه درویشانست نه عادت بی ریشان ! سیاحت امردان با رندان ، رسم لوندان است نه مردان ! هر گاه در ایام جوانی که بهار زندگانیست ، دل صنوبری را بنور معرفت زنده کردی مردی ، والا بجهالت مردی ! هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی ! والسلام .

نامه دیگری از قائم مقام به پسرش

فرزندی محمد بداند که صاحب مهربان ابوالفتح خان دام اجلاله بتوسط نور چشمش محمد صادق خواهش فرموده که با من در خلوت مکالمه نمایند. آن فرزند از خدمت کثیرالسعدت صاحبی استدعا نماید که فردا شب قدمی رنجه فرمایند اطاق خلوت حاضر ، کرسی و بخاری موجود است .
نظر^۱ را بگو :

۱ - اسم خاص است .

نارنج و بنفشه بر طبق نه منقل بگذار در شبستان
و آن پرده بگوی تابیکبار زحمت ببرد ز پیش مستان

بلی پست افندی^۱ هزار بار از اوج کریم^۱ دمسازتر و دلنوازتر است .
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند و نکند دل بفریبد
در پرده عشاق و عراق است و صفاهان از حنجره مطرب مکروه نزیبد
پلو غنبربو و کباب بره و مسمن جوجه در عهده نظر است . چلوا کیوله و
فسوجن کبک و قلیه قجری و بورانی در عهده آقا ملک^۱ لیموپلو را لطفعلی ترتیب
دهد و طعام شبت را کربلائی متصدی شود . قورمه سبزی را مصطفی ، افشره و
ترشی را علی محمد .

غلامان را بگو تا مشگ ساینند کنیزان را بگو تا عود سوزند
می بخور گرچه مه شعبانست ! قهوه و چای با حسن است و قلیانچی گری با واحد^۱
نباید ترك شادی کرد و غم خورد نه چای و قهوه را بایست کم خورد
بده ای جان من جام مدیره که درقزوین چو کرمان است زیره
از نظرات عینکی و حضرات بینکی عالیجاه میرزا محمد اسماعیل محفوظ
میشوم !

والسلام !

۱ - اسم خاص است .

نامه شاهنشاهی بامپراطور اعظم در باب گذشتن خون ایلچی

اول دفتر بنام ایزد دانا - صانع پروردگار وحی و توانا

وجودی بی مثل و مانند مبرا از چون و چندی که عادل و عالم است و قاهر هر ظالم پادشاه هر نیک و بد را اندازه و حد نهاده ، بحکمت بالغه خود بدکاران را زجر و عذاب کند و نیکوکاران را اجر و ثواب بخشد . و درود نامعدود بر روان پیغمبران راست کار و پیشوایان فرخنده کردار باد . و بعد برای حقایق نمای پادشاه ذی جاه انصاف کیش عدالت اندیش ، تاجدار بازیب و فر ، شهریار بحر و بر ، برادر والا گهر خجسته اختر امپراطور ممالک روسیه و مضافات ، که دولتش با جاه و خطر است و رایتش با فتح و ظفر ، مخفی و مستور هماناد که ایلچی آن دولت را در پایتخت این دولت باقتضای حوادث دهر ، و غوغای کسان او ، باجهال شهر آسیمی رسید که تدبیر و تدارک آن بر ذمه کار گزاران این دوست واقعی واجب و لازم افتاد ، لهذا اولاً برای تمهید مقدمات عذرخواهی و پاس شوکت و احترام آن برادر گرامی ، فرزند ارجمند خود خسرو میرزا را بپایتخت دولت بهیه روسیه فرستاد و حقیقت ناگاهی این حادثه و ناآگاهی امنای این دولت را تلونامه صادقانه مرقوم و معلوم داشتیم و ثانیاً نظر بکمال یگانگی و اتفاق که مابین این دولت و حضرت آسمان رفعت هست انتقام ایلچی مزبور را بر ذمه سلطنت خود ثابت دانسته هر کدرا از اهالی و سکن دار الخلافه گمان میرفت که در این کار زشت و کردار ناسزا اندک مداخلیتی

تواند داشت باندازه واستحقاق، بمورد سیاست وحد و اخراج بلد نمودیم. حتی داروغه شهر و کدخدای محله رانیز بهمین جرم که چرادر خبردار شده وقبل از وقوع این حادثه ضابطه شهر و محله رامحکم نداشته‌اند عزل و تنبیه وترجمان کردیم. بالاتر از اینها همه، پاداش و سزائی بود که نسبت بعالیجناب میرزامسیح وارد آمد، بامرتبه اجتهاد دردین اسلام و اقتفا واقصدائی که زمره خواص وعوام باو داشتند، بواسطه اجتماعی که مردم شهر هنگام حدوث غائله ایلچی در دائره او کرده بودند گذشت واغماض را نظر باتحاد دولتین شایسته ندیدیم، وشفاعت هیچ شفیع وتوسط هیچ واسطه در حق اومقبول نیفتاد. پس چون اعلام این گزارش بآن برادر نیکو سیر لازم بود بتحریر این نامه دوستی علامه پرداخته، اعلام تفصیل اوضاع را بفرزند مؤید موفق نایب السلطنه عباس میرزامحول داشتیم. امید اذدر گاه پروردگار داریم که دم بدم مراتب وداد این دودولت ابدیت بنیاد در ترقی وازدیاد باشد وروابط دوستی ویگانگی حضرتین پیوسته بآمد وشد رسل ورسایل متأکد ومتضاعف گردد والعاقبة بالعافیه تحریراً فی شهر ربیع الاول ۱۲۴۵

نامه فتحعلیشاه بامپراطور روسیه

بعد از ورود انگورو کی سفیر روسیه در همین مورد

سپاس و ستایش خداوندی را سزا است که بواسطه ارسال رسل و ابلاغ کتب و رسایل
بر وفق رفق و سیاق و فاق دل‌های رمیده را آرمیده ساخت و امور پربیشان را بجمعیت باز آورد
و درود نامه و دود نیز بر روان رسولان راستکار و امینان حضرت کردگار که از جانب جناب
قدس رفیع و حشمت از عالم انس کنند و خاطرهای آگاه از خطرات اشتباه بر آورند و بعد
بر آئینه ضمیر آفتاب نظیر پادشاه و الاجاه مظفر سپاه ممالک پناه، برادر معظم مکرم نیکخوی
نیکخواه، برگزیده حضرت اله، واسطه عقد مودت و مصافحات امپراطور تمامی ممالک
روس و مضافات که رأی صایب رزینش بر خیر و شر قاهر و قادر است و حکم محکم
همیش در تمامی بحر و بر ساری و سایر، و ملک واسع و وسیع فسیحش از هر جهت مصون و مأمون
و تخت عالی رفیعش انباز طارم گردون، مرتسم و منقش میداریم که نامه مهر علامه
دوستانه پادشاهانه که مصحوب ایلچی مختار آندولت در خوشترین اوقات زیب انجمن
وصول گشت و مژده سلامتی آندوست یگانه و ظهور محبتها و مودتهای برادرانه خاطر
آرزومند را خرم و خرسند ساخت و چون مدتی بود که مقتضیات قدر و قضا در میان
مقصود و دلها حایل بود و راه آمد و شد رسل و رسایل از حوادث زمان و شوایب دوران
مسدود وصول نامه مزبوره و حصول اتحاد تازه و ارتباط بی اندازه چندان موجب
مزید شادمانی و کامرانی گردید که زمانه حسد بر دوستاره چشم بد زد و پایان آنهمه شیرینی
شاد کامی و عشرت بتلخیهای اندیشه و حیرت رسید، چرا که میرزا گریبایدوف از جانب

آن دولت بهیه پایه سفارت و رسالت داشت و مهمان عزیز ارجمند این دولت بود باین سبب پاس اعزاز و اکرام اورا چندان میداشتیم و حفظ و حراست اورا آنقدر محترم میشمردیم که افتضای تقدیر بر خلاف اندیشه و تدبیر است و حادثه ای چنانکه تذکر آن ، خاطر مهر مظاهر را با بغایت منتقبض و ملول میسازد ناگاه و بیخبر روی خواهد داد . بر عالم السرایر واضح و ظاهر است که از این غائله ناگزیر تاجه حد تأسف و تأثر داشتیم و هیچ راه تسلی و تسکین نمیتوانستیم جز اینکه حسن مدرک و صفای وجدان آن پادشاه و الاجاه صیقل غبار اشتباه است و البته دریافت کرده اند که حدوث اینگونه امور از مردم هوشمند دانا دور است چه جای اینکه العیاذ بالله امثال این شبهه در حق ارکان دولتهای قویم و اعیان مملکتهای عظیم برود و ناگاه با وصف آن تجدید عهد که مابین دو دولت جاوید مہد شده بود و آنهمه خوشوقتی و شادمانی که از این دوستی و مهربانی داشتیم . بلی هر چند مبدأ و منشاء این حادثه جز مشاجره چند نفر کسان ایلچی با چند نفر اوباش بازاری نبود و نوعی اتفاق افتاد که مجال هیچ چاره و تدبیر نشد ولیکن علمی ای وجه کان ارکان این دولت را از نواب آن اعلیحضرت نوع خجالتی هست که غبار آن را جز بآب معذرت خواهی نمیتوان شست و برای انجام اینکار و شستن این غبار هیچ تدبیر خوشتر از این بنظر نیامد که فرزند گرامی خود امیرزاده خسرو میرزا را با عالیجاه مقرب الخاقان امیر مختار عساکر نظام ما محمد خان که از معتمدان دربار این دولت است بحضرت آن پادشاه معظم و برادر مکرم مفتخر روانه سازیم و بتحریر این معذرت نامه دوستی ختامه پردازیم ، دیگر اختیار رد و قبول موقوف باقتضای رأی ملک آرای آن دوست بزرگوار است .

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت
ایام خجسته فرجام بکام باد . والسلام

نامه شاهنشاه ایران بسلطان روم

شکر و سپاس و منت خدایرا که باردیگر باب رحمت بر روی اهل اسلام گشود و نظر رأفت بر تابعین سید انام انداخت و ملک اسلام را از وصمت انقلاب مصون ساخت . کار ملک و دین بکام شد، تیغ حرب و کین در نیام رفت. دل‌های رم‌دیده رام گردید، روزگار آشفته آرام پذیرفت . دره‌ای مرادوات از دو دولت بازو مرغان مراسلات در پروازند، فالحمد لله على عظيم نعمته و عمیم رحمته والصلوة على نبیة النبیه ورسوله الوجیه الذی عرف الحق والدين و اجمع كلمة المسلمين و على آله و اصحابه المتوسلین باعتابه .

اما بعد بر رأی مهر ضیای خسرو ملک فزای کفر زدای ، شاهنشاه اسلام پناه الغازی فی سبیل الله، شهریار عادل دل ، فرخ رخ ، تاجدار واکف کف مؤیدید، مهر سپهر فضل ، کوه شکوه بذل ، بدر قدر و بها ، اوج موج سخا ، سماء سماح وجود ، سنای سینای وجود ، دانای خیر و شر ، دارای فخر و فر ، برادر معظم مظفر ، سلطان البرین والبحرین، خادم الحرمین الشریفین سلطان محمودخان که تا جهانست با اختر سعد قرین و با شاهد کام همنشین باد ، مکشوف و مشهود میدارد که چون تربیت عالم تکوین بتألیف و امتزاج طبایع مختلفه المزاج منوط و مربوط است و انتظام جهان جز بایتلاف و ارتباط جهانیان ممکن و مقدور نیست و هرگز در عین مهر و الفت از غوایل خلاف و کلفت مصون و مأهون نمیتوان زیست؛ حکمت

جناب کردگار شوکت ملوک روزگار را مایهٔ ربط و ایتراف خلق و رفع اختلاف امر کرد و معاشر ناس را که ودایع خاص او بودند بدست قدرت و حکمرانی و فرط رأفت و مهربانی ایشان سپرد و در هر عهد و عصر که باقتضای اختلاف طبایع غایلهٔ خلافتی بین الودایع ظاهر و واقع شد بحسن تدبیر و سلوک سلاطین و ملوک ، دفع و رفع فرمود .

اما در این عهد میمون مسعود که چاکران اعتبار این دو دولت و حافظان اطراف این دو مملکت را در بین کمال مهر و خوشی اسباب رنجش و ناخوشی فراهم آمد و یکچند آثار آشوب و اطوار ناخوب در بعضی از ثغور و سنور بظهور رسید ، باز فضل جناب باری یاری کرد و باطن پاک خواجهٔ انام یآوری و مددکاری نمود تا بحسن تدبیر اولیای دولتین رفع نزاع و خلاف بین الحضرتین بعمل آمد و سلم و اسلام و امن و امان دیگر باره موافق و معانق شدند . نوایر جنگ و کین که در ممالک مسلمین مضطرب و متقد بود منطقی و مفقد گردید و کلفتها بالفتها و کاوشها بسازش مبدل گشت . اسم تخالف از میان رفت ، رسم تحالف در میان آمد . جنگ و نفاق رخت سفر بست ، صلح و وفاق تشریف قدوم داد ، ادای رسوم تهنیت از دو جانب لازم افتاد و تجدید عهد مراسلت بر دوحضرت واجب آمد .

لهذا درین عهد خجسته و زمان فرخنده که طرح عشرت افکنده و بیخ غمها برکنده بود عالیجاه ، رفیع جایگاه ، جلالت و ارادت پناه ، بسالت و نبالت همراه صداقت و صرامت انتباه ، مقرب الحضرت العلیه قاسم خان سرهنگ پیاده نظام را که تربیت یافتهٔ این دولت ابد دوام تجربت کردهٔ خدام بلند مقام است از طرف دوستانهٔ این دولت بجانب ملوکانهٔ آن حضرت ارسال و بنظم سلك و ربط عقد این نامهٔ محبت ختامه تجدید عهد و مراودات قدیمه و تأکید رسوم و معاهدات قویمه نموده و

ضمناً نگاشته خامهٔ مودت علامه میسازد که اگر چه این چند گاه تفاوتی ظاهر در میانهٔ سرحد داران بهم رسید بحمدالله وفاقى باطن دوستداران بود که با وصف آن ایام خلاف را مجال امتدادی نمیشد و شعلهٔ مصاف را امکان اشتدادی نمیبود . بل بمنزلهٔ شعلهٔ خار بود که بتندی سرکشی کند و بزودی خاموشی پذیرد و کفی بالله شهیدا ، که معتقد محب مهجور جز این نیست که این خود از جانب قدس عزت مبنی بر این نکته حکمت بود که مستظلال این دولت بی زوال را که سالیان دراز در مهد امن بوده و در ظل فضل آسوده اند نسیان و غفلتی که لازم ازمان راحت و دوام فراغتست طاری نگشته ، نوع آگاهی و فرط انتباهی حاصل شود که قدر امن و رفاه دانند و شکر حمداله کنند و جنس التیام دولتمین اسلام را بنقدجان خریدار آیند و من بعد نعمت موالات را بقلب مبالات تعالی از کف نهند .

علم الله که این دوست صادق الولا بملاحظهٔ همین دقایق و نکات لساناً و جناناً از آنچه رفته و گذشته است با کمال تسلیم و رضا در گذشته ، خواست خدا را هر چه بوده و شده عین خیر و صلاح کل میدانند و خاطر خود را کیف ماکان بواقعات ایام ماضی خرسند و راضی میدارد و حال و بالفعل بقدر مثقال وزره و مقدار و خردل و قطره از آن دولت پایدار گله و شکوه دردل ندارد سهل است که قبل از این هم مهر و برادری آن دوست اعلی گهر ، گنجایش چیز دیگر دردل مهر منزل محبت پرور نگذاشته بود والان کماکان مهر مهر آن برادر را از قلب مودت جلب بر نداشته محبت و اخوت آن جناب اعلی را با تمام مال و ملک دنیا برابر می شمارد و این واقعات جزئییه را در جلب آن گوهر عزیز بسیار بیوقع و ناچیز دیده ، بهیچوجه در نظر اعتنائی آورد محبت بیشتر محکم شود چون بشکند پیمان .

شکوفه اول افشاند نهال آنکه ثمر گیرد

امیدوار است که همین پریشانی جزئی که چند روزی در حدود مملکتین حادث

شد عاقبت باعث جمعیت کامل و امنیت کلی شود و بدین واسطه نوع تا کیدی در امور دایره بین الجانبین بعمل آید که روز بروز مراتب اتحاد و اقتدار دو دولت پایدار بیفزاید . چنانکه در باب عهود سابقه و شروط سالفه دولتین که بمروور ایام و کروور شهور واعوام فی الجمله اختلاف یافته بود و این ایام خجسته که عهد مصالحت بتازگی و مبارکی بسته شد تجدید نظری رفت و بـاهتمام دولتین مزید انتظام و استحکام یافته وثیقه امضای فصول را مفصل و مهور مصحوب عالیجاه جلالت همراه، مقرب الحضرت قاسم خان ارسال آن حضرت مسعود نموده جزئی خواهشی که در عالم مهر و محبت و برادری بود اظهار آن را بفرزند اسعدارشد بیهمال ، نهال دوحه دولت اقبال و ولیعهد دولت ابد مدت بیزوال نایب السلطنه القاہرہ عباس میرزا ایدہ اللہ بعونہ و وفقہ بفضلہ و منہ^۱ محول و مفوض داشت و چون فرزند معزی الیہ در حقیقت فرزند هر دو دولت و پیوند هر دو حضرت و حافظ ثغور هر دو مملکت است و در عهد صبی و سن شباب تا حال متجاوز از بیست سال است که اوقات عمر و جوانی را بجای عشرت و کامرانی با کمال رنج و تعب صرف ثغور اسلام کرده و بکرات و مرات در معارک مجاهدت نقد جان را وقایہ دین پاک سید انام نموده و در همین اوقات مساعی جمیلہ و مجاہد مشکورہ در انعقاد مصالحه دولتین و التیام اہالی جانبین مبذول داشته و ہر گز در تقدیم مقام حضرتین تفاوت و توفیر نگذاشته ، دور نیست کہ در دولت اسلام شایسته اعتنا و احترام باشد مهمی کہ از روی صدق و خلوص عقیدت بعرض دو حضرت ابد مانوس رساند ، بعزامضای عم و پدر و شرف قبول دو داور تا جور مقرون گردد و دیگر آن برادر مہر پرور مختار است و ازین محبت سیر ہمین قدر اظهار کافیت و زیادہ حاجت تکرار نیست ، پیوستہ حقایق نگار صور حالات و مہمات باشند .

والسلام

۱ - خدا اورا با کمال خود تقویت کند و با کرم و منتش توفیق دہد .

فرمان فتحعلیشاه بولیعهد عباس میرزا

در سال مصالحه روسیه

نایب السلطنه بدانند که مقرب الخاقان قایم مقام را که بدربار دولت همایون فرستاده بود وارد و از مطالب مصحوبی او استحضار حاصل آمد . عرضها را کردو عندها را خواست و چون باز ابواب رحمت کریمانه باز بود بسمع قبول اصفا شدو بعز اجابت مقرون گشت ، فاستجبنا له و نجیناه من الغم و عین الرضا عن کل عیب کلیله^۱ .

مقدار فضل و رأفت خدیوانه را خاصه در باره آن فرزند از اینجا بایدقیاس کرد که بعد از آنچه این دوسال در آن حدود حادث شد بازمطایای عطایاست که پی درپی از خزاین ری با کرورات سته در مرورات خمه خواهد بود و اینک تا عشر اول رجب بروجه یقین بشهر قزوین خواهد رسید . کرم بین و لطف خداوند گار ، خبط و خطائی چنان را که بذل و عطائی چنین پاداش باشد خدا داند و بس که اگر مایه خدمت جزئی بنظر میرسید پایه نعمتهای کلی تا کجا منتهی میشد وان تعدو انعمه الله لاتحصوها^۲

بالجمله مبلغ پنج کرور از آن بابت بصیغه انعام است و یک کرور برسم مساعده و وام تا آن فرزند را بدقولی نزد مردمان غریب و بدنامی در ولایتهای

۱ - دعای او را اجابت کردیم و او را از اندوه رهانیدیم (سوره یونس) ، دیده راضی ازدیدن هر عیبی عاجز است ۲ - اگر نعمتهای خدا را بشمارید ، هرگز نمیتوان آنرا بحساب آورد (سوره حجر و سوره نحل) .

بعید و قریب روی ندهد و ضعنا عنك وزرك الذی انقض ظهرك^۱

علاوه بر آن ، خیل سپاهی که برای تدمیر اعادی و تعمیر خرابی آن فرزند در همین دارالخلافه مجتمع شده اند هر روزه بروجه استمرار زاید برده هزار تومان نقد با کمال غبطه و تدقیق صرف جیره و علیق آنهاست و معلوم است معادل پنجاه هزار پیاده و سواره که از ممالك عراق و اقصی بلاد خراسان و دشت قبیچاق احضار بشود درین فصل زمستان که خلاف عادت سپاه کشی ایران است ، وجه بالاپوش و سایر خرجهای واجب آنها بر روی هم کمتر از نقری صد تومان و صد و پنجاه تومان نخواهد شد ؛ سوای دو کرور علیحده که برای تدارک بیوتات و مخارج و انعامات اتفاقیه این سفر تحویل و بامانت معتمدالدوله تفویض فرموده ایم و سوای دو کرور بقایا و مالیات امساله که بواسطه انقلابات این دوساله بعضی تخفیف شده و بعضی تکلیف نشده ، بالتمام باقی محل و موقوف و لم یصل میباشد .

اینها همه را که حساب کنی نقصان دخل ما و توفیر خرج دیوان اعلی درین طرف قافلا نکوه علی العجالة از بیست کرور گذشته است و حال آنکه اغلب مصارفی که سابقاً از مداخل آن طرف میگذشت ، از قبیل مواجب سربازان همدان و غیره و وجه معاش سالیانه سالیانی و شروانی و غیرهما حتی مأکول و ملبوس متعلقان آن فرزند و سایر ، بالفعل از وجوه خاصه سرکار اقدس میگذرد و بس ، معینا اندك انصافی ضرور است که همین قدر تحمل و تهمیل بس است یا باز هم دنباله خواهد داشت .

بلی چندی قبل بر این که سیف الملوک میرزا طلای مسکوک خزانه عامره را هشتاد کرور می گفت شاید در خزانه خاطر آن فرزند باقی باشد . شایسته شأن و شوکت ما نیست که بگوئیم نداریم و همچو حرفی بزبان بیاریم چرا که منع هر

۱ - بارگرانی که پشت تورا شکسته بود از تو دور ساختیم (سوره انشراح)

نعمت و وهاب بی منت عم جووده وعز وجوده^۱ دست ما را بالاتر از هر دست و هست ما را افزون تر از هر هست خواسته است .

قد جعلها ربی حقاً و قد احسن بی^۲ ؛ پس باوصف آن اظهار نیستی کردن و عذر تنگدستی آوردن العیاذ بالله نوعی از کفران نعمت و انکار رحمت خواهد بود.

نشکر الله راجیاً مستزیداً انما الشکر موجب لا زیاد
فایاد لنا تراها و اید فوق ایدی الوری و فوق الایادی^۳

اما اگر آن فرزند را شرفیابی آستانه اعلی انشاء الله تعالی مرزوق شود بچشم عبرت خواهد دید که چگونه یکبار آکنده ها پراکنده گشته و اندوخته ها انداخته شده . خدا آگاه تر است که اینها همه را بیاس خاطر آن فرزند و آنکه آواره و بی سامان و مورد طعن و توبیخ اخوان و اعوان و رجال و نسوان نشود متحمل شده ایم .

آنچه داشتیم در راه تربیت و مرحمت آن فرزند گذاشتیم و نمیدانیم بعد از آنکه بفضل الله تعالی ممالك آذربایجان تخلیه شد و آن فرزند دوباره استقرار و استقلالی در آنجا حاصل کرد خدمتی درازای این همه نعمتها تقدیم خواهد نمود، از قبیل استرضای مردم و استعداد لشکر و تحصیل دعای خیر و حسن سلوک بادولتهای همسایه که بر خلاف سابق مایه حصول نام نیک دولت باشد و خلاف دستور العمل اولیای این حضرت نباشد ، یا باز از یک طرف بحرف هر بیمایه بنای بر همزنی با هر همسایه خواهد بود و از یک طرف حاجی آقا و حیدر علی خان خواهد بود و جان و مال مردم آذربایجان ، که هر طرف فراشی و پیشخدمتی بحکم ولایتی و ظلم رعیتی خواهند پرداخت تا عاقبت بجائی رسد که این بار دیدیم و رسید .

۱- بخشش او بر همه جا گسترده و وجودش گرامی باد ۲- خدا بخواب من صورت حقیقت داد و یامن خوبی کرد (سوره یوسف) ۳- خدا را شکر میکنیم در حالی که امید ما باوست و خواهان زیادتى نعمت او هستیم ، چه تنها ، شکرگزاری سبب افزونی نعمت است . چه بسیار نعمتهای مارا که تو می بینی و دستهای ما برتر از دستهای دیگران و بالاتر از نعمتهای آنهاست .

حکومت بدست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست
 سهل است بیا این باربنا را بر انصاف بگذار ، قلب خود را صاف کن و باخدای
 خود راست باش و با پادشاه خود راست برو و بندگان خدا و رعیت‌های پادساه را که
 سپرده تو باشد خوب راه ببر ، در عاجز را خودبرس ، حرف عارض را خودپیرس .
 نوکر هر چه امین باشد از آقای نوکر امین تر نیست ، چه لازم که رأی خود را در
 رأی نوکر و چاکر مستهلك سازی و خود بالمره عاطل و مستدرک باشی ، خواه
 قایم مقام باشد و خواه میرزا محمدعلی و میرزا تقی یا دیگران که همگی آمو
 ناهی بودند و جملگی خاطی وساهی شدند ، هر گاه وسعت ظرفشان در خور پاسبانی
 ملکی و پاسداری خلقی بود خدا آنها را نوکر و محکوم نمیکرد و پادشاه آنها را
 والی میساخت . این نصایح مشفقانه و اوامر ملوکانه را وسیله نجات دارین بدار و
 بزودی مصالحه را بگذران ، زیاده براین طول مده . حکم همان است که کرده ایم
 و پول همین است که داده ایم . اگر صلح جویند حاضر و آماده ایم و اگر جنگ
 می‌خواهند تا همه جا ایستاده ایم اناسلم لمن سالم و حرب لمن حارب اگر کار بجنگ
 کشید فرزندی شجاع السلطنه و جیوش خراسان و جنود دارالمرز و دارالخلافه
 حاضرند و محمدتقی میرزا با جمعیت خود درزرنند و سپهدار باسپاه عراق درساوه و
 شیخعلی میرزا باسپاه خود و دستجات خمسه و قرا گوزلو و شاهسون در مقدمه بحدود
 زنجان تعیین شده تادهزارسوار و سرباز همدان و کرمانشاهان و گروس و کردستان
 و غیره از قسمت گروس مأمور است بامداد آن فرزندان بیاید ، هر نوع اجتماعی که
 از آذربایجان مقدور است هم ، آن فرزندان در فکر باشد و در آن حدود مشغول جدال
 و جهاد شود عسی الله ان یاتی بالفتح^۱ .

والسلام

۱ - امید است خدا فتح و پیروزی را نصیب کند.

چرند و پرند

استاد علی اکبر دهخدا بسال ۱۲۹۷ در خانواده از مردم قزوین در تهران متولد شد. پس از فرا گرفتن علوم قدیم در نزد علمای وقت بمدرسه علوم سیاسی وارد شد و سپس به اروپا سفر کرد. در بازگشت از اروپا بسلك آزادبخواهان وارد شد و باتفاق مرحوم میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل دست بانثشار روزنامه «صوراسرافیل» زد. بعد از واقعه توپ بستن مجلس دهخدا باروپا رفت و درسویس واسلامبول نیز بانشر روزنامه بمبارزه ادامه داد. وی پس از خلع محمدعلیشاه بایران باز گشت و بنمایندگی دوره دوم مجلس انتخاب شد. استاددهخدا از بزرگترین محققین عصر حاضر بودو می توان اورا باستناد آثار نشر و نظمی که ازو باقی مانده در رتبه نخستین ادبا و نویسندگان معاصر ایران جای دارد. استاد ارجمندو گرانمایه ایران سالهای متمادی برای تدوین يك فرهنگ بزرگ فارسی رنج برد و اکنون بهمت والای این استادآزاده چندین مجلد از « فرهنگ دهخدا » از طبعم خارج وبقیه نیز در جسرین چاپ است. مطالبی که دهخدا در روزنامه صوراسرافیل تحت عنوان بالا می نوشت یکی از بهترین نمونه های ابتکاری نشر فارسی است که در زمان حاضر مورد توجه قرار گرفته و ما بنقل قسمتی از آن مبادرت می ورزیم. از تألیفات مهم دهخدا امثال وحکم و کتاب لغت و از ترجمه های او روح القوانين و سرعظمت وانحطاط دولت روم را می توان نام برد.

از شماره ۲۲ صوراسرافیل

آخریکشب تنگ آمدم ، گفتم نه نه ! گفت هان . گفتم آخرمردم دیگرهم زن و شوهرند چرا هیچکدام مثل تو و بابام شب وروز مثل سگ و گربه بجان هم نمی افتند ؟ گفت :

– مرده شور کمال و معرفت را ببرد بااینحرف زدنت که هیچ پدرد ذلیل شده ات نگفتی ازاینجا پاشو آنجا بنشین . گفتم خوب حالا جواب حرف مرا بده . گفت هیچی ، ستارمان از اول مطابق نیامد ، گفتم چرا ستاره تان مطابق نیامد ؟ گفت :

– محض اینکه بابات مرا بزوربرد . گفتم نه نه بزورهم زن و شوهری میشه ؟ گفت آره ، وقتی که پدرم مرد من نامزد پسر عمویم بودم پدرم داراییش بدنبود ، الا من هم وارث نداشت ، شريك الملكش میخواست مرا بی حق کند ، من فرستادم پی همین نامرد از زن کمتر که آخوند محل وو کیل مرا فعه بود که بیاد باشريك الملك بابام برد مرا فعه ، نمیدانم ذلیل شده چطورازمن وکالت نامه گرفت که بعد ازیکهفته چسبید که من تو را برای خودم عقد کرده ام . هرچه من خودم رازدم ، گریه کردم ، بآسمان رفتم ، زمین آمدم ، گفت الاولله که تو زن منی ، چی بگم مادر ، بعد ازیکسال عرض و عرض کشی مرا باین آتش انداخت ، که الهی از آتش جهنم خلاصی نداشته باشد ! الهی پیش پیغمبر روش سیاه بشد ، الهی همیشه نان سواره باشد واو پیاده !

الهی روزخوش درعمرش نبیند! الهی که آن چشمهای مثل ارزق شامیش را میرغضب درآرد! اینها را گفت و شروع کرد زارزارگریه کردن، من هم راستی راستی از آن شب دلم بحال نه‌نم سوخت، برای اینکم دختر عموی منم نامزد من بود، برای اینکه منم میفهمیدم که عقد دخترعمو و پسرعمو را درآسمان بسته‌اند، برای اینکه منم ملتفت بودم که جدا کردن نامزد از نامزد چه ظلم عظیمی است، من راستی راستی از آن شب دلم بحال نه‌نم سوخت، از آن شب دیگر دلم با بابام صاف نشد. از آنشب دیگر هر وقت چشمم بجشم بابام افتاد ترسیدم برای اینکه دیدم راستی راستی بقول نه‌نم گفتنی چشمش مثل ارزق شامی است. نه تنها آنوقت از چشمهای بابام ترسیدم، بعدها هم از چشمهای هر چه و کیل بود ترسیدم، بعدها از اسم هر چه و کیل بود ترسیدم، بله ترسیدم اما حالا مقصودم اینجا نبود، آنها که مردند و رفتند بدنای حق، ما ماندیم درین دنیای ناحق، خدا از سر تقصیر همه‌شان بگذرد. مقصودم اینجا بود که اگر هیچکس نداند تو یکنفر میدانی که من از قدیم از همه مشروطه‌تر بودم. من از روز اول بسفارت رفتم، بشاه عبدالعظیم رفتم، پای پیاده همراه آقایان بقم رفتم. برای اینکه من از روز اول فهمیده بودم که مشروطه یعنی عدالت، مشروطه یعنی رفع ظلم، مشروطه یعنی آسایش رعیت، مشروطه یعنی آبادی مملکت، من اینها را فهمیده بودم، یعنی آقایان و فرنگی‌ها آنها این مطالب را بمن حالی کرده بودند. اما از همان روزی که دستخط از شاه مرحوم گرفتند و دیدم که مردم میگویند که حالا دیگر باید و کیل تعیین کرد، یکدفعه انگار می‌کنی يك كاسه آب ریختند بسر من، یکدفعه سی و سه بندم بتکان افتاد، یکدفعه چشم سیاهی رفت، یکدفعه سرم چرخ زد. گفتم بابا نکنید، جانم نکنید، بدست خودتان برای خودتان مدعی نتراشید. گفتید به! از جاپن گرفته تا پهلبرت همه مملکت‌ها و کیل دارند.

گفتم بابا والله من مرده شماها زنده، شما ازو کیل خیر نخواهید دید، مگر همان مشروطه خالی چطور است؟

گفتند برو پی کارت، سواد نداری حرف نزن. مشروطه هم بی و کیل میشه؟ دیدم راست میگویند؟ گفتم پس حالا که تعیین می کنید محض رضای خدا شما تا آنرا وا کنید که بچاله نیفتید. و کیل خوب انتخاب کنید. گفتند خیلی خوب. بله گفتند خیلی خوب. چشمه اشانرا وا کردند. درست هم دقت کردند، اما درجه؟ درعظم بطن، کلفتی گردن، بزرگی عمامه، بلندی ریش، زیادی اسب و کالسکه؛ بیچاره ها خیال میکردند که گویا این و کلا را می خواهند بی مهر و وعده پیلو خوری بفرستند که با این صفات قاپوچی ازهیكل آنها حیا کند و مهرو رقعہ دعوت مطالبہ نکند.

باری حالا بعد از دو سال سر حرف من افتاده اند، حالا تازه می فهمند که هفتاد و چهار رأی مجلس علنی يك گرگی چهل ساله را از برلن دوباره کشیده و دوباره بجان ملت می اندازد، حالا تازه میفهمند که شست رأی چندین مجلس انجمن مخفی پدر و پشتیبان ملت را از پارلمنت متنفر مینماید. حالا تازه میفهمند که مهر مجلس زینت زنجیر ساعت میشود.

حالا تازه میفهمند که روی صندلیهای هیئت رئیس را پهنای شکم مفاخر الدوله رحیم خان چلمپانلو و مؤید العلماء و الاسلام والدین پدر می کند و چهار تا و کیل حسابی هم که داریم بیچاره ها از ناچاری چارچنگول روی قالی «رما تیسیم» می گیرند. حالا تازه میفهمند که و کیل باشی هاهم مثل دخو خلوت رفته در عدم تشکیل قشون ملی قول صریح می دهند:

حالا تازه میفهمند که شأن مقنن از آن بالاترست که بقانون عمل کند و از اینجهت نظامنامه داخلی مجلس از درجه اعتبار ساقط خواهد بود. حالا تازه میفهمند

که و کلا از سه بغروب مانده مثل بچه مکتبی های مدرسه همت میاید مگس بگیرند و مثل بیست و پنجهزار نفر اعضای انجمن بنك هی چرت و پینکی بزنند تا جند یکربع بغروب مانده تلفن صدا کند که « آقای و کیل باشی امروز مهمان دارند و میفرمایند : فردا زودتر حاضر شوید که ایرران از دست ررفت » . اینهارا مردم حالاتازه میفهمند. اما من از قدیم میفهمیدم؛ برای اینکه گریه های مادرم را دیده بودم برای اینکه من میدانستم اسم و کیل حالا حالا خاصیت خودش را در ایران خواهد بخشید ، برای اینکه من چشمهای مثل ارزق شامی بابام هنوز یادم بود . اینها را من میفهمیدم و همه مردم حالا اینها را میفهمند ، اما باز من الان پاره ای چیزها می فهمم که تنها اعضای آن انجمن شست نفری میفهمند .

جواب از اداره

اولاً من با عقاید شما یکقدم همراه نیستم. ثانیاً امروز سوء ادب نسبت به کلای مجلس خرق اجماع امت است ، برای اینکه هرچند موافق شریعت ما و مطابق قوانین هیچ جای دنیا هم نباشد ، اما امروز بقال‌های ایران هم میدانند که وکیل مقدس است . یعنی وقتی آدمیزاد وکیل شد مثل دوازده امام و چهارده معصوم پاك و بیگناه است .

ثالثاً چطور میشود آدمیزاد مسلمان باشد ، سید باشد ، آخوند باشد ، حاجی باشد ، صاحب ریش و کوپال باشد ، از همه بدتر بقرآن هم قسم خورده باشد ، آنوقت مثلاً بقول بابا گفتنی محض حسادت یا حرص یا نعوذ بالله محض قولی که بوکیل باشی در انجمن شست نفری داده پاش را توی يك كفش بکند که این دو نفر علمدار آزادی و پنج شش وکیل بی غرض را از مجلس بتاراند .

نه من ابدأ با خیالات شما همراه نیستم و هیچ بقال ایرانی هم با خیالات شما همراه نیست . چرا ؟ برای اینکه من نمیتوانم دین صدو بیست نفر وکیل معصوم را گردن بگیرم ، برای اینکه من نمیتوانم گناه صدو بیست نفر بندهای مؤمن ، مقدس ، امین و بیگناه خدا را بشورم .

همان گناههای خودم را مردباشم جواب بدهم بهفتاد پشتم هم بس است .
بله ، عقیده من این جور چیزهاست و عقیده تمام شیعیان پاك هم از همین جور چیزهاست .

امامن متحیرم در صورتی که محمد بن یعقوب کلینی در اصول کافی و محمد بن علی بن موسی بن بابویه قمی در کمال الدین و تمام النعمه و سید مرتضی در شافی و محمد بن الحسین طوسی در کتاب الغیبه و فضل بن حسن طبرسی در اعلام السوری و علی بن عیسی اربلی در کشف الغمّه و ملا محمد باقر مجلسی در سیزدهم بحار و حاجی میرزا حسین نوری در نجم ثاقب و سایر علما در سایر کتب صریحاً مینویسند که : « وقتی خداوند عالم سیصد و سیزده نفر بنده مؤمن مقدس و شیعه خالص امین در دنیا داشت حضرت حجت ظهور خواهد کرد ». پس چرا ما شیعیان خلص ، ما منتظرین ظهور فرج و ما گویندگان و « عجل فرجنا و فرجه » زودتر سعی نمیکنیم که يك صد و نود و سه نفر هم دعا نویس ، عشر خوان ، رمال و جزوه کش برین یکصد و بیست نفر وکیل حالیه که داریم بیفزاییم که بمحض ورود بمجلس همه معصوم و امین و بیگناه بشوند و عدد اصحاب بدر که سیصد و سیزده نفرست کامل بشود که بلکه ما هم درك زمان سلطنت حقه را بکنیم ، بلکه ما هم چشممان بجمال انور امام زمانمان روشن بشود ، بلکه ما هم چهار روز معنی عدالت را گذشته از مطالعه در کتاب در خارج هم ببینیم ؟!!!!

اما حالا تازگی ها میشنوم يك فصل هم بقانون اساسی زیاد میشود که وکالت از روی قانون قرآن دوسهم بپسری برسد و يك سهم هم بنابقاعده « الضرورات تبیح المحذورات » خرج مهمانی موکلین بشود ، خدا کند که بشود ، ما چه حرفی داریم ؟ اما اضافه کردن آن یکصد و نود و سه نفر هم از همان جنس که گفتیم لازم است .

دخو

نامه از سمنان

اینجاها الحمدلله ارزانی و فراوانی است ، اگر مرگ ومیر نباشد يك لقمه نان رعیتی داریم میخوریم میپلکیم، مستبد هم میانمان کم است، همه مان مشروطه ایم. راستی جناب دخو مشروطه گفتیم یادم آمد ، الان درست يك سال آزارست که ما عمیدالحکما را بوکالت تعیین کرده ایم ، در این مدت هی روزنامه مجلس آمد هی ما باز کردیم ببینیم و کیل ما چه نطقی کرده ، دیدیم هیچی ، باز هم تجسس کردیم دیدیم هیچی ، نه یکدفعه نه ده دفعه نه صد دفعه آخر چند نفر که طرفدار عمیدالحکما بودند و از اول هم آنها مردم را وادار کردند که ایشان را ماها و کیل کنیم سرباک چلو کباب شرط بستند که این هفته نطق خواهد کرد ؛ از قضا آن هفته هم نطق نکرد ، هفته دیگر شرط بستند باز هم نطق نکرد .

هفته دیگر باز هم همینطور ، آن یکی هفته باز همینطور ، چه در در سربدهم الان ششماه تمام است که هی اینها شرط می بندند هی باز می بازند ، بیچاره ها چه کنند دیگر از مال پسند از جان عاصی ، بیچاره ها می ترسم آخر هر چه دارند سراینکاز بگذارند و آخرش مثل رعیت های . . . بروی نان تمام روز بمانند .

حالا آکیلایی شما را بخدا اگر در تهران با ایشان آشنایی دارید بهشان بگویید محض رضای خدا برای خاطر این بیچاره ها هم باشد می شود دو کلمه مهمل هم که شده مثل بعضیها بقال زد . (استغفرالله گویا باز مخالف با عقاید بقالهای طهران شد) .

باری من والله از بس دلم باین بیچاره ها سوخت می خواستم خودم بطهران بیایم و از ایشان ملاقاتی بکنیم اما خدایک انصافی بجای امین الضرب بدهد که

نمی‌دانم چه دشمنی با ما بیچاره سمنانی‌ها داشت که پنجاه هزار تومان ایضاً دو هزارى امین‌السلطانی بروسها و یونانیها پول داد که بیل و کلنگ بر داشته بیایند راه ما را خراب کنند ، والله بالله پیشترها اسب الاغ گاری درشکه کالسکه زمستان و تابستان از این راه میرفت و می‌آمد اما حالا فیل هم نمیتواند از توی این باطلاها در بیاید . باری زمستان که گذشت انشاءالله در تابستان برای دیدن ریش سیدعلی هم شده بطهران می‌آیم . اما حالا که زمستان است ، هرچند در تابستان هم دره و ماهور و چاله و گودال خیلی هست ، اما باز چرا . هرچه باشد تابستان چه دخلی دارد !

جواب از اداره

عزیز من از چانه زدن مفت چه در می‌آید ، بقول طهرانیه‌ها پر گفتن بقرآن خوش است ، آدم که پر گفت از چشم ورو می‌افتد ، بدهن‌ها می‌افتد ، سر شناس می‌شود ، خدای نکرده خدای نکرده اگر يك اتفاقى بیفتد آنوقت هم بقول شاعر علیه‌الرحمه: « زبان سر سبز میدهد برباد »

مگر حاجی علی شال فروش ، آقا شیخ حسینعلی ، مشهدی عباسقلی نانوا ، حاجی حسینعلی و ارباب جمشید اینها و کیل نیستند ، مگر اینها تا حالا يك کلمه حرف زده‌اند ، هر وقت اینها که گفتیم حرف زدند منهم شرط میکنم جناب عمیدالحکما هم بزبان بیاید ، یکی هم آیا ببینم از حرف زدن دیگران چه فایده‌ای برده‌اید که این یکی مانده ؟ فرضاً اوهم حرف زد ، يك دفعه خدای نخواستہ طرفدار قوام در آمد ، يك دفعه هواخواه جهان‌شاه خان شد ، يك دفعه ولایت رشت را ایالت کرد . خدا خودش کارها را اصلاح کند ، خدا خودش مشکل خیری از کار همه بگشاید ،

خدا خودش از خزانه غیبش يك كمكى بکند ، اگر نه از سعی و کوشش بنده چه میشود ؟ از حرف زدن ما بنده‌های ضعیف چه برمیآید .

از شماره ۲۹

همه ملل دنیا چه بواسطه اخبار انبیاء و چه بواسطه پیش بینی حکمای خود منتظرند که یکروز دنیا نمونه بهشت عین بشود .

ما ایرانی‌ها هم در قدیم میگفتیم که نور بر ظلمت غلبه کند و حالا میگوییم زمین پراز عدل و داد شود پس از آنکه پراز ظلم و جور بود .

من هر چه که ایرانی و مسلمان بودم اما باز گاهی که محمد اوفها را در آذربایجان و مرتضوی‌ها را در «زنوز» و صدرالعلماء را در یزد و شریعت مدارها را در رشت ، و اقبال الدوله‌ها را در محمد آباد ، و حاجی ملک التجارها را در گود زورخانه و مجد الاسلام‌ها را در سفارتخانه‌ها میدیدم يك چیزی مثل بال بعوضه بر خلاف عقیده مذهبی خودم بذهنم خطور میکرد و میگفتم بلکه استغفر الله استغفر الله این اخبار راجعه به اصلاح دنیا مثل خیلی از مطالب دیگر برای ارشاد عوام و محمول بر حکمتی باشد . اما بعد زود ملتفت میشدم که این از وساوس شیطان است که می‌خواهد عقاید مرا سست کند آنوقت زود دو دفعه استغفار میکردم و يك دفعه میان انگشت شست و سبابه‌ام را گاز میگرفتم و دوسه دفعه تف تف میکردم و از گیر شیطان لعنتی خلاص میشدم .

اما حالا دیگر بدون يك ذره تردید میفهمم که راستی راستی دنیا رو بترقی میرود و بنی نوع انسان روز بروز بمحبت و مودت نوعی و انتشار عدالت مطلقه در دنیا میل میکنند و ازین معلوم میشود که واقعاً یکروز دنیا پراز عشق و محبت و تسویه و

عدالت کلی شده « دوره طلایی » شعرا برمیگردد .

برای اثبات این مدعا مجبورم که مثالی برای شما بیارم که قدری مطلب واضح تر بشود .

در زمانهای طفولیت در برلن يك روز تعطیل صنایع الدوله از مدرسه بیرون آمده بحوالی شهر برگردش رفت، هوا خیلی سرد و بقدری کوجب هم برف روی زمین نشسته بود. خود صنایع الدوله هر چند لباسش كوك بود اما باز احساس سرما را بخوبی میکرد . یکدفعه دید که صدای سوت « ماشین » بلند شد و پشت سرش سروكله « لو کوموتیف » با دویست و پنجاه و پنج اطاق و هفت هزار و پانصد و نود و يك نفر مسافر نمودار گردید .

صنایع الدوله گذشته از اینکه از تماشای این منظره غریب خیلی خوشش آمد بفکر عمیقی هم فرو رفت، در آن عوالم بچگی بخودش میگفت که ببینی این مسافرها از کجا می آیند ؟ از چین از ماچین ؟ از جابلقا جابلسا ؟ نزدیکهای کوه قاف ! خدایمیداند ، اما ببینید که چطور درین هوای سرد اطاقهایشان گرم ، ناهار و شامشان حاضر ، اسباب شست و شوشان مهیا و کتاب و روزنامه شان آماده ، مثل اینکه درست توی خانهای شخصی خودشان هستند ! بعد از این فکرها گفت : خدایا من نذر کردم که اگر این هفته يك کاغذ خوبی از طهران رسید همانطور که استدعا کردم هفته ای « دومارك » بخرج جیبی من افزودند منم وقتی بزرگ شدم و بطهران برگشتم در ایران ازین راه آهن ها درست کنم .

او این خیالها را در خاطر جولان میداد و قطار راه آهن هم کم کم ازودور میشد تا وقتی که بکلی از نظرش ناپدید شد و او هم برای پختن این فکر تازه خودش بمدرسه برگشت .

این خیال عهد کودکی عادتاً بایستی چند دقیقه ، چند ساعت یا منتهای دوسه روز

دوام کرده و بعد فراموش شود ، اما بعکس هرچه صنایع الدوله بزرگتر شد این خیال هم با او بزرگ شد .

کم کم دیگر شبها نخوابید ، روزها آرام نگرفت ، هی نوشت و نوشت حساب کرد ، نقشه کشید تا وقتی که بعد از سی چهل سال وزیر مالیه ایران شد . حالا دیگر وقتی بود که خیالات چهل ساله خودش را بمحل اجرا گذارد . حالا موقعی بود که تمام شهرهای ایران را بواسطه راه آهن بهم متصل نماید ، اما این کار پول لازم داشت ، بخزانة دولت نگاه کرد دید مثل مغز منکرین استقراض خالی است ، بدهنة جیب تجار و شاهزادگان ایران تماشا کرد دید با قاطمه بخیة دورو زده اند عاقبت عقلش باینجا قد داد که يك مالیات غیر مستقیم ببعضی از واردات ببندد و بوسیلة این مالیات کار خیال يك عمر خود را محکم کند و راستی هم نزدیک بود کار تمام بشود ، که یکدفعه برادرهای روز بد ندیده در تمام انگلستان در تمام روسیه يك شور و غوغایی بر پا يك قیامت و الم سراتی افتاد که نگو و نپرس ، داد ، فریاد ، بگو و آگو ، قشقرق همه دنیا را پر کرد .

این شور و غوغا از کجا بود؟ از طرف انجمن های حامیان حیوانات «سوسیته پروتکتور د انیمو» شاید بعضی هم وطنان ما اسم این جمعیت را نشنیده و از مقصود آنها اطلاعی نداشته باشند ، بله ، اروپائی ها عموماً و همسایه های ما خصوصاً همانطور که انبیاء خبر داده اند و حکما پیش بینی کرده اند کار عدل و انصاف و مروت را بجایی رسانده اند که گذشته از اینکه هوادار تمام ملل مشرق زمین میباشند ، گذشته از اینکه عهد نامها برای حفظ استقلال و بقای دول ضعیف آسیایی می بندند؛ گذشته از اینکه میلیاردها برای آزاد کردن سیاه پوستها خرج میکنند حالا میگویند که ما حیوانات را نمی گذاریم بعد از این اذیت کنند ، بحشرات و سباع هم مانع میشویم که آزاری وارد بیاورند ، از این جهت انجمن ها ، مجمعه ها ، جمعیت ها و هیئت های بزرگ برای اینکار تشکیل کرده اند .

حالا لابد خواهید پرسید که این انجمن‌ها چه ربطی براه‌آهن ایران دارد -
هان ! همین جاهاست که من می‌گویم شما از مرحله پرتید ! !

درست گوش بدهید ببینید اگر این دو مطلب من بهم ربط نداشت من هم اسم
خودم را برمیگردانم و بجای دخو بعد ازین بخودم و کیل خطاب می‌کنم.

خوب ما گفتیم که انجمن‌های زیاد در اروپا تأسیس شده که مقصودش حمایت
حیوانات است ، بله ؟ جناب صنیع الدوله هم میخواهد در ایران راه‌آهن بکشد
همچون نیست ؟ خیلی خوب ، نتیجه چه خواهد شد ؟ نتیجه این نخواهد شد که چل
صدهزار هزار رأس الاغ و یابو و شتر و قاطر دستشان را بگذارند روی هم بنشینند و مثل
انجمن شست نقری بعد از تشریف فرمایی احتشام السلطنه و میرزا آقای اصفهانی
بر بر روی هم نگاه کنند ؟

خوب ، اینها زبان ندارند که مثل جناب سعدالدوله بردارند روزنامه چاپ
کنند و بگویند بی انصافها چرا کارما را از دست ما میگیرید ؟ چرا ما را خانه نشین
میکنید ؟ اما انصاف و مروت اروپایی‌ها که جایی نرفته ؟ فطرت پاک آن آسایش
خواه‌های عمومی که سرجای خودش است .

این بود که آنها هم برداشتند تلگراف کردند بسفارت خانه‌های خودشان
که باین ایرانیهای وحشی بگویید که اگر شما راه‌آهن کشیدید و حیوانات بارکش
را بیکار و سلندر گذاشتید ما هم از روی قوانین حقوق بین‌المللی حقاً می‌آییم و شما
را مثل « کپسول سانتال » و « کوپاهو » دانه دانه قورت میدهیم .

حالا راستی راستی که نمی‌آمدند ما را قورت بدهند . اما از همین اقدامات بما
ایرانیها بلکه تمام ملل مشرق زمین فهماندند که « عصر طلایی » برگشته . زمان
ظهور اخبار انبیاء و حکماء نزدیک شده و آسایش مطلقه تمام دنیا را از ماهیهای

دریا تا مرغهای هوا فرا گرفته است . منتها همسایه‌های نوع پرست ما درین راه پیشقدم شده‌اند .

باری مطلب خیلی داشتم و میخواستم بیش ازین دردسر بدهم . اما نمیدانم چطور شد که حواسم رفت پیش عهدنامه‌های منعقدۀ ما بین دولت علیۀ ایران و دول متحابه و بعد هم این شعر عربی امرء القیس یادم آمد که میگوید :

«از چشم خود بپرس که مارا که می کشد جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست »

از شماره ۳

آی کبلایی ! دیشب دست بجوانهای تو و همه مسلمانان باشد عروسی رقی من بود ، جوانها مطرب مردانه ، زنهام برای خودشان رقص زنانه داشتند گاهی هم عوض دگش میکردیم، یعنی مطرب‌های زنانه میآمدند بیرون مطرب‌های مردانه را میفرستادیم اندرون ، باری جات خالی بود ، من پیرمرد را هم بزور ورو کشیدند توی مجلس ، اما روم به دیوار کبلایی، خدا نصیب هیچ خانه‌ای نکند ، شب ساعت چهار يك دفعه از خانۀ همسایه‌ها صدای شیون و غوغا بلند شد ، عیال مشهدی رضا علی رحمت خدا رفته بود ، دلم بر اش خیلی سوخت برای اینکه هم جوان بودم چند تا اولاد صغیر داشت . من هر چند محض اینکه زنها بدشگونی نکنند مطلب را پیچاندم و گفتم چیزی نیست مشهدی رضا علی زنش را کتک میزند و بچه‌هاش گریه میکنند ، اما خودت میدانی که بخود آدم چقدر تلخ میگردد ، درست تماشا کنید خانۀ آدم عروسی ، بزنی بشکن ، خانۀ دیوار بدیوار ماتم و عزا ، در هر حال من همینطور که توی مجلس نشسته بودم نمیدانم از علت پیری یا محض اینکه شام دیر داده بودند یا برای اینکه خوابم دیر شده بود یا بلکه برای این هول تکانی که خورده بودم ، نمیدانم همینطور که نشسته بودم کم کم يك ضعیفی بمن دست داد مثل اینکه همه اوضاعها را فراموش کرده‌ام و فکرم رفت توی نخ کارهای دنیا ، ببینید

همه کارهای دنیا همین طورست ، یکجا جـراحت است یکجا مرحم ، یکجا شادی است ، یکجا عزا ، یکطرف زهرست ، یکطرف عسل ، واقعاً که شاعر خوب گفته :
« نیش و نوش و گل و خار و غم و شادی بهمند »

بعد گفتم چرا باید اینطور باشد ! خدا که قادر بود همه دنیا را راحت خلق کند، همه عالم را شیرین و دلچسب بیافریند ، بجای این خارها ، نیشها ، غم و غصه ها دنیا را پر از گل و نوش و شادی بکند .

بعد بمرگ تو یکدفعه مثل اینکه این عبارت شیخ سعدی که میگوید « اگر همه شب قدر میشد شب قدر هم مثل شب های دیگر میشد » بمن الهام شد ، آنوقت چند تا استغفار کردم و گفتم خدایا بزرگی بنو میرازد و بس ، واقعاً اگر ظلمت نبود قدر نور را کی میدانست ، اگر تلخی نبود لذت شیرینی را که میفهمید . پس این کارها باید همینطور باشد ، کبابی من علم و سواد درستی ندارم اما حکما و عرفای مادرین بابها لابد تحقیقات خوب دارند و گمان میکنم که آنها هم معتقدند که دنیا باید همین طورها باشد ، و پایه نظام عالم بر همین است ، باری همین طور که توی این فکرها بودم کم کم در کارهای بزرگ مملکتی باریک شدم مثلاً یادم افتاد ساعت چهار از شب رفته خانه اعظم الدوله حکمران کرمانشاه که خودش در صدر تالار روی مخدۀ مخمل خواب و بیدار نشسته و سه نفر پیشخدمت محرم کمر تفره در خدمتش ایستاده یک طرف دلبری طناز مشغول کرشمه و ناز ، یک طرف شاهی شعبده باز مشغول رقص و آواز ، نور چراغهای نمره سی و چهل شب تیره را بروشنی روز جلوه داده ، و بوی عطر بنفشه و گل سرخ هوا را بروح بخشی انقباس همان دلبران مسیح دم نموده ، شرابهای « خلار » و « شورین » بسبکی روح بمغزها بالا رفته ، و خلاصه آنکه تمام اسباب عیش و طرب آماده و فراهم است و بقدر یک ذره هم منتصب در کار نیست .

حالا اگر بنا بود همه خانها اینطور باشد ، و برای همه مردم این اسباب عیش

و نوش فراهم باشد آن وقت دیگر این بساط چه لذتی داشت ، و چه طور انسان نعمت را از نعمت تمیز داده و شکر منعم حقیقی را بجا میآورد .

این است که خداوند تبارك و تعالی در مقابل همین عیش و نوش باز يك چیز دیگری قرار داده که انسان از ذکر خدا غافل نشود ، قدر نعمت را بدانند ، و بفهمند که خدا بیهمة جورش قادرست .

مثلا در همین کرمانشاه در مقابل همین عیش و نوش آدم يك جوان رعنائی را می بیند که در جلودارالحکومه برای حفظ نظام مملکت بحکم جناب اعظم الدوله بجرم سه قران در وسط روزپیش چشم مادرش ازین گوش تا آن گوش سربریده اند ، آن وقت مادر این جوان گاهی طفلش را میبوسد ، گاهی می لیسد ، گاهی کیسوهايش را بخون پسرش خضاب میکند ، گاهی در آغوشش میکشد ، گاهی مادر می گوید ، بعد یک دفعه حالش تغییر کرده مثل جن زده ها شقه می کشد و سرش را بگلولی پسرش گذاشته مثل آدمهای خیلی تشنه خونهای پسرش را میخورد ، بعد سرش را بلند کرده مانند اشخاصی که هیچ این جوان را نمی شناسد با چشمهای ترسناك خیره خیره بصورت طفلش نگاه کرده و آن وقت با کمال سکوت و آرامی مثل عروسی رام که در بغل دامادی محبوب استراحت میکند فرزندش را در آغوش کشیده در میان خاك و خون بخواب همیشگی میرود! اینها چیست اینها همه حکمت است ، اینها پایه نظام دنیاست اینها لازم است که این طور باشد ، حکمای ما هم معتقدند که اگر جز این باشد حس رقابت باقی نمی ماند ، انسان برای ترقی آماده نمیشود ، و تمیز خوب و بد را نمیدهد .

بعد يك مثل دیگر یادم افتاد ، مثلا فکر کردم که این آب و « هوای شمران » چقدر مصفاست این باغها « پارکها » و باغچه ها چقدر باطراوت است ، يك طرف آبهای جاری مثل اشك چشم يك طرف گلهای رنگارنگ بتلون بوقلمون ، يك

طرف چه چه بلبل‌ها و «قناریها» يك طرف مناظر گوه‌ها و آبشارها، واقعاً چه صفایی!
چه خضارتی! چه طراوتی! درست همانطور که خدا بهشت آن دنیا را در قرآن
تعریف کرده و شداد نظیرش را درین دنیا ساخته است.

بعد در مقابل یادم آمد در «بیلله سوار» چهار پنج قریه و قصبه در گمرک‌خانه
آتش گرفته و شعله‌اش با آسمان بلندست و در میان این آتش‌های سوزان يك مشت
زن بچه پیرمرد بی معین و دادرس فریاد و اغوئا و امحمداه و اعلیا هشان بفلك
رسیده است، و یکنفر هم نیست که يك قطره آب بخانمان سوخته این بدبختها
بفشاند، یا يك لقمه نان باطفال گرسنه آنها تصدق کند. اینها همه برای چیست،
برای اینست که من و تو قدر عافیت را بدانیم، برای اینست که پی بحکمت ببریم،
برای اینست آگاه بشویم که اگر همه شب قدر بودی شب قدر بيقدر بودی، و بفهمیم
که شاعر بیچاره چیز می فهمیده که گفته است:

« روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش رو شکر کن مباد که از بد بتر شود،
باری کبابی توی همین فکرها بودم و همینطور در حکمت کارهای خدا
حیران ملاحظه میکردم که یک دفعه دیدم هر چند جسارت است مادر بچه‌ها داد
میزند حیا کن مرد! تو همیشه باید صدای خروپفت بلند باشد؟! پاشو، پاشو،
این دستمال را بگیر ببند کمر دختره!

من آنوقت چشم باز کرده دیدم آمده اند پی عروس و چون مجرم مردند داشته‌اند
بستن نان و پنیر را بکمر عروس بمن واگذار کرده‌اند.

بوف کور

بوف کور شاهکار ادبیات تخیلی قرن اخیر است که مملو از اضغاث و توهمات مسحور کننده می باشد و شاید بقول رنه لالو منقد فرانسوی بهتر باشد که بوف کور را ادعای نامهای بر ضد وضع حیات بشر بدانیم . اکنون بوف کور شهرت جهانی یافته و نویسنده بزرگ آن در سه - ار بزرگترین نویسندگان قرن بیستم قرار دارد . صادق هدایت بزرگترین نویسنده ایرانی عصر مادر ۱۲۸۱ در تهران متولد شد و تحصیلاتش را در فرانسه انجام داد و نخستین آثار خود را در آنجا نوشت . سپس مسافرتی به هندوستان کرد . نو میدی ای که وجود هدایت را تسخیر کرده بود و از همان دوران جوانی او را یکبار بغود کشی کشانده بود او را هیچگاه رها نکرد ، بدینجهت همه آثار او منعکس کننده حقیقت غم انگیزی از وضع بشر است و تم اصلی غالب آنها مرگ میباشد . زندگی هدایت نیز در وضع قهرمانان داستانش خلاصه می شود زیرا او توانسته بود زندگی خود را با آثار خویش مطابقت بدهد و این خود کارشگفت انگیزی است که نویسندگان در انجام آن همیشه با ناکامی مواجه می شوند . فکر مرگ هیچگاه صادق هدایت را ترك نکرد تا آنکه در نوزده فروردین ۱۳۳۰ در پاریس خود کشی کرد و در گورستان پرلاشز ، گورستان هنرمندان فرانسه ، مدفون گردید .

هدایت آثار زیادی از خود باقی گذاشته است که مهمترین آنها عبارتست از: سگ ولگرد، زنده بگور، سه قطره خون، سایه روشن ، علویه خانم، حاجی آقا ، وغ وغ ساهاب (با مسعود فرزاد) و ترجمه هایی از زبان پهلوی و زبان فرانسه مانند یادگار جاسب ، شهرستانهای ایران ، کارنامه اردشیر بابکان، مسخ (از فرانسه)

شب آخری که مثل هر شب بگردش رفتم، هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود. در هوای بارانی که از زنده گی رنگها و بی حیائی خطوط اشیاء میکاهد، من یکنوع آزادی و راحتی حس میکردم و مثل این که باران افکار تاریک مرا میسست. در این شب آنچه که نباید بشود شد. من بی اراده پرسه میزدم ولی در این ساعتهای تنهائی، در این دقیقه ها که درست مدت آن یادم نیست خیلی سخت تر از همیشه صورت هول و محو و مثل اینکه از پشت ابرو دود ظاهر شده باشد، صورت بیحرکت و بی حالتش مثل نقاشیهای روی جلد قلمدان جلو چشمم مجسم بود. و قتی که برگشتم گمان میکنم خیلی از شب گذشته بود و مه انبوهی در هوا متراکم شده بود، بطوریکه درست جلوی پایم را نمیدیدم. ولی از روی عادت، از روی حس مخصوصی که در من پیدا شده بود جلودر خانه ام که رسیدم دیدم یک هیكل سیاهپوش، هیكل زنی روی سکوی در خانه ام نشسته. کبریت زدم که جای کلید قفل را پیدا بکنم ولی نمیدانم چرا بی اراده چشمم بطرف هیكل سیاهپوش متوجه شد و دو چشم مورب، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود، همان چشمهائی را که بصورت انسان خیره میشد بی آنکه نگاه بکند شناختم، اگر او را سابق بر این هم ندیده بودم، میشناختم. نه، گول نخورده بودم. این هیكل سیاهپوش او بود. من مثل قتی که آدم خواب می بیند، خودش میداند که خواب است و میخواهد بیدار شود اما نمیتواند، مات و منگ ایستادم. سر جای خودم خشک شدم. کبریت تاته سوخت و انگشتهایم را سوزانید، آنوقت یکمرتبه بخودم آمدم،

کلید را در قفل پیچانیدم ، در باز شد ، خودم را کنار کشیدم . او مثل کسیکه راه را بشناسد از روی سکو بلند شد ، ازدالان تاریک گذشت . در اطاقم را باز کرد و منم پشت سراو وارد اطاق شدم . دستپاچه چراغ را روشن کردم . دیدم او رفته روی تخت خواب من دراز کشیده ، صورتش درسایه واقع شده بود . نمیدانستم که او مرا می بیند یا نه ، صدایم را میتوانست بشنود یا نه ، ظاهراً نه حالت ترس داشت نه میل مقاومت . مثل این بود که بدون اراده آمده بود .

آیا ناخوش بود ، راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده مانند یکنفر خواب-گرد آمده بود درین لحظه هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم نمی تواند تصور بکند - یکجور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم . نه ، گول نخورده بودم . این همان دختر بود که بدون تعجب بدون يك کلمه حرف وارد اطاق من شده بود ؛ همیشه پیش خودم تصور میکردم که اولین برخورد ما ، همینطور خواهد بود . این حالت برایم حکم يك خواب ژرف بی پایان را داشت چون باید بخواب خیلی عمیق فرو رفت تا بشود چنین خوابی را دید و این سکوت برایم حکم يك زندگی جاودانی داشت چون در حالت ازل و ابد نمیشود حرف زد .

برای من او در عین حال يك زن بود و يك چیز ماوراء بشری با خودش داشت . صورتش يك فراموشی گیج كننده همه صورتهای آدم های دیگر را برایم می آورد . بطوریکه از تماشای او لرزه بر اندامم افتاد و زانوهایم سست شد - در این لحظه تمام سر گذشت دردناك زندگی خودم را پشت چشم های درشت ، چشمهای بی اندازه درشت او دیدم ، چشمهای تروبراق ، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند - در چشمهایش - در چشمهای سیاهش شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو میکردم پیدا کرده و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه ور شدم ، مثل این بود که قوه ای را از درون وجودم بیرون میکشند ، زمین زیر پایم میلرزید و اگر

زمین خورده بودم يك كيف ناگفتنی کرده بودم .

قلبم ایستاد ، جلو نفس خودم را گرفتم ، میترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابریا دود ناپدید بشود ، سکوت او حکم معجز را داشت ، مثل این بود که يك دیوار بلورین میان ما کشیده بودند ، ازین دم ، ازین ساعت و یا ابدیت خفه میشدم - چشمهای خسته او مثل اینکه يك چیز غیر طبیعی که همه کس نمیتواند ببیند ، مثل اینکه مرگ رادیده باشد ، آهسته بهم رفت ، پلکهای چشمش بسته شد و من مانند غریقی که بعد از تقلا و جان کندن روی آب می آید از شدت حرارت تب بخودم لرزیدم و با سر آستین عرق پیمشانیم را پاك کردم .

صورت او همان حالت آرام و بیحرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیده تر و لاغر تر شده بود . همینطور که دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابه دست چپش را میجوید - رنگ صورتش مهتابی و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود خط ساق پا ، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود .

برای اینکه او را بهتر ببینم من خم شدم ، چون چشمهایش بسته شده بود . اما هر چه بصورتش نگاه کردم مثل این بود که اواز من بکلی دور است - ناگهان حس کردم که من بهیچوجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه ای بین ما وجود ندارد .

خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او ، گوشهای حساس او که باید يك موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد از صدای من متنفر بشود .

بفکرم رسید شاید گرسنه و یاتشنه اش باشد ، رفتم در پستوی اطاقم تا چیزی برایش پیدا بکنم - اگر چه میدانستم که هیچ چیز در خانه بهم نمیرسد - اما مثل اینکه بمن الهام شد ، بالای رف يك بغلی شراب کهنه که از پدرم بمن ارث رسیده بود داشتم - چهارپایه را گذاشتم - بغلی شراب را پائین آوردم - پاورچین پاورچین

کنار تختخواب رفتم . دیدم مانند بچه خسته و کوفته‌ای خوابیده بود . او کاملاً خوابیده بود و مژه‌های بلندش مثل مخمل بهم رفته بود - سر بگلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندان‌های کلید شده‌اش آهسته در دهن او ریختم .

برای اولین بار در زند گیم احساس آرامش ناگهانی تولید شد . چون دیدم این چشم‌ها بسته شده ، مثل اینکه سلاتونی که مرا شکنجه میکرد و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا میفشرد ، کمی آرام گرفت . صندلی خودم را آوردم ، کنار تخت گذاشتم و بصورت او خیره شدم - چه صورت بچه گانه ، چه حالت غریبی ! آیا ممکن بود که این زن ، این دختر ، یا این فرشته عذاب (چون میدانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگی دو گانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام ، آنقدر بی تکلف ؟

حالا من می توانستم حرارت تنش را حس بکنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد میشد بویوم - میدانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم . چون دستم با اختیار خودم نبود و روی زلفش کشیدم - زلفی که همیشه روی شتیقه‌هایش چسبیده بود - بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم - موهای او سرد و نمناک بود - سرد ، کاملاً سرد . مثل اینکه چند روز میگذشت که مرده بود - من اشتباه نکرده بودم ، او مرده بود . دستم را از توی پیش سینه او برده روی پستان و قلبش گذاشتم - کمترین تپشی احساس نمیشد ، آینه را آوردم جلوی بینی او گرفتم ، ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت . -

خواستم با حرارت تن خود او را گرم بکنم ، حرارت خود را با او بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم ، شاید باین وسیله بتوانم روح خود را در کالبد او بدمم - لباسم را کندم رفتم روی تختخواب پهلویش خوابیدم - مثل نروماده مهر گیاه بهم چسبیده بودیم ، اصلاً تن او مثل تن ماده مهر گیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و

همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت - دهنش گس و تلخ مزه، طعم ته خیار رامیداد - تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود . حس میکردم که خون در شریانم منجمد میشد و این سرما تا ته قلب من نفوذ میکرد - همه کوششهای من بیهوده بود . از تخت پائین آمدم ، رختم را پوشیدم ، نه ، دروغ نبود ، او اینجا در اطاق من ، در تخته خواب من آمده تنش را بمن تسلیم کرد . تنش و روحش هردو را بمن داد !

تازنده بود، تازمانی که چشمهایش از زندگی سرشار بود فقط یاد گاز چشمش مرا شکنجه میداد ، ولی حالا بی حس و حرکت ، سرد و با چشمهای بسته شده آمده خودش را تسلیم من کرد - با چشمهای بسته !

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود کرده بود و یا اصل زندگی من مستعد بود که زهر آلود بشود و من بجز زندگی زهر آلود زندگی دیگری را نمی توانستم داشته باشم - حالا اینجا در اطاقم تن و سایه اش را بمن داد - روح شکننده و موقت او که هیچ رابطه ای با دنیای زمینیان نداشت از میان لباس سیاه چین خورده اش آهسته بیرون آمد ، از میان جسمی که او را شکنجه میکرد و در دنیای سایه های سرگردان رفت ، گویا سایه مرا هم با خودش برد . ولی تنش بی حس و حرکت آنجا افتاده بود - عضلات نرم و لمس او ، رگ و پی و استخوان هایش منتظر پوشیده شدن بودند و خوراك لذیذی برای کرم ها و موشهای زیرزمینی تهیه شده بود - من در این اطاق پر از نکبت و مسکنت ، در اطاقی که مثل گور بود ، در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و بیدنه دیوارها فرو رفته بود ، بایستی يك شب بلند تاریك سرد و بی انتها در جوار مرده بسر برم - بامرده او - بنظرم آمد که تادنیای دنیاست ، تا من بوده ام ، يك مرده ، يك مرده سرد و بی حس و حرکت در اطاق تاریك بامن بوده است .

در این لحظه افکارم منجمد شده بود ، يك زندگی منحصر بفرد عجیب در من

تولید شد . چون زندگیم مربوط بهمه هستیهائی میشد که دورمن بودند ، بهمه سایه‌هایی که در اطرافم می‌لرزیدند و وابستگی عمیق وجدائی ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و بوسیله رشته‌های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همه عناصر طبیعت برقرار شده بود هیچ‌گونه فکر و خیالی بنظرم غیرطبیعی نمی‌آمد من قادر بودم بآسانی بر موز نقاشی های قدیمی ، باسرار کتابهای مشگل فلسفی ، بحماقت ازلی اشکال و انواع پی‌بیرم . زیرا درین لحظه من در گردش زمین و افلاک در نشو و نمای رستنیها و جنبش جانوران شرکت داشتم ، گذشته و آینده ، دور و نزدیک بازندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود .

در این جور مواقع هر کس بیک عادت قوی زندگی خودش ، بیک وسواس خود پناهانده میشود : عرق خور می‌رود مست می‌کند ، نویسنده می‌نویسد ، حجار سنگتراشی میکند و هر کدام دق دل و عقده خودشان را بوسیله فرار در محرك قوی زندگی خود خالی میکنند و درین مواقع است که یکنفر هنرمند حقیقی میتواند از خودش شاهکاری بوجود بیاورد - ولی من ، من که بی ذوق و بیچاره بودم ، يك نقاش روی جلد قلمدان چه میتوانستم بکنم ؟ با این تصاویر خشک براق و بی روح که همه‌اش بیک شکل بود چه میتوانستم بکشم که شاهکار بشود ؟ اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس میکردم ، یکجور ویر و شور مخصوصی بود ، می‌خواستم این چشمهائی که برای همیشه بهم بسته شده بود روی کاغذ بکشم و برای خودم نگهدارم . این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم ، یعنی دست خودم نبود ، آنهم وقتی که آدم بایک مرده محبوس است همین فکرشادی مخصوصی درمن تولید کرد .

بالاخره چراغ را که دود میزد خاموش کردم ، دو شمعدان آوردم و بالای سراج روشن کردم - جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرامتر شد و در سایه روشن اطاق

حالت مرموز واثیری بخودش گرفت - کاغذ و لوازم کارم را برداشتم آمدم کنار تخت او - چون دیگر این تخت مال او بود - میخواستم این شکلی که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم بتجزیه و نیستی بود، این شکلی که ظاهراً بیحرکت و بیك حالت بود سرفارغ از رویش بکشم ، روی کاغذ خطوط اصلی آنرا ضبط بکنم . همان خطوطی که ازین صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم . - نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته باشد ، اما من که عادت بنقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم حالا باید فکر خودم را بکار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومی که از صورت او در من تأثیر داشت پیش خودم مجسم بکنم ، يك نگاه بصورت او بیندازم بعد چشمم را بیندم و خط هائی که از صورت او انتخاب میکردم روی کاغذ بیاورم تا باین وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده ام پیدا بکنم - بالاخره در زندگی بیحرکت خط ها و اشکال پناه بردم . -

این موضوع باشیوه نقاشی مرده من تناسب مخصوصی داشت - نقاشی از روی مرده - اصلاً من نقاش مرده ها بودم . ولی چشمها ، چشمهای بسته او ، آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم ، آیا بقدر کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند؟

نمیدانم تانزدیک صبح چند بار از روی صورت او نقاشی کردم ولی هیچکدام موافق میل نمیشد ، هرچه میکشیدم پاره میکردم - از این کار نه خسته میشدم و نه گذشتن زمان را حس میکردم .

تاریك روشن بود ، روشنائی کدري از پشت شیشه های پنجره داخل اطاقم شده بود ، من مشغول تصویری بودم که بنظرم از همه بهتر شده بود ولی چشمها ؟ آن چشمهاییکه بحال سرزنش بود ، مثل اینکه گناهان پوزش ناپذیری از من سرزده باشد ، آن چشمها را نمیتوانستم روی کاغذ بیاورم - یکمرتبه همه زندگی و یادبود

آن چشمها از خاطرم محو شده بود - کوشش من بیهوده بود ، هرچه بصورت او نگاه میکردم نمیتوانستم حالت آنرا بخاطر بیاورم - ناگهان دیدم در همین وقت گونه‌های او کم کم گل انداخت ، يك رنگ سرخ جگر کی مثل رنگ گوشت جلودکان قصابی بود ، جان گرفت و چشمهای بی اندازه باز و متعجب او چشمهاییکه همه فروغ زندگی در آن جمع شده بود و بارو شنائی ناخوشی میدرخشید، چشمهای بیمار سرزنش دهنده او خیلی آهسته باز و بصورت من خیره نگاه کرد - برای اولین بار بود که او متوجه من شد ، بمن نگاه کرد و دو باره چشمهایش بهم رفت - این پیش آمد شاید لحظه‌ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشمهای او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم - با نیش قلم مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم .

بعد از سرجایم بلند شدم ، آهسته نزدیک او رفتم ، بخیالم زنده است ، زنده شده ، عشق من در کالبد او روح دمیده - اما از نزدیک بوی مرده ، بوی مرد تجزیه شده را حس کردم - روی تنش کرم‌های کوچک درهم میلولیدند و دوماگس زنبور طلائی دور او جلو روشنائی شمع پرواز میکردند - او کاملاً مرده بود ولی چرا ، چطور چشمهایش باز شد ؟ نمیدانم . آیا در حالت رؤیا دیده بودم ، آیا حقیقت داشت ؟ نمیخواهم کسی این پرسش را از من بکند ، ولی اصل کار صورت او - نه ، چشمهایش بود و حالا این چشمها را داشتم ، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش بدرد من نمیخورد ، این تنی که محکوم بنیستی و طعمه کرمها و موشهای زیر زمین بود! - حالا از این بیعد او در اختیار من بود نه من دست نشانده او، هر دقیقه که مایل بودم می توانستم چشمهایش را ببینم - نقاشی را با احتیاط هرچه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخلم بود گذاشتم و در پستوی اطاقم پنهان کردم .

شب پاورچین پاورچین میرفت ، گویا باندازه کافی خستگی در کرده بود .
صداهاى دور دست خفیف بگوش میرسید. شاید يك مرغ یا پرنده رهگذری خواب
میدید، شاید گیاهها می روئیدند . در اینوقت ستاره‌های رنگ پریده پشت توده‌های
ابر ناپدید میشدند . روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت
بانگ خروس ازدور بلند شد .

آیا با مرده چه می توانستم بکنم ؟ با مرده ای که تنش شروع بتجزیه شدن کرده
بود ! اول بخیالم رسید اورا در اطاق خودم چال بکنم ، بعد فکر کردم او را ببرم
بیرون و در چاهی بیندازم ، در چاهی که دور آن گل‌های نیلوفر کبود روئیده باشد
اما همه اینکارها برای اینکه کسی نبیند چقدر فکر ، چقدر زحمت و تردستی لازم
داشت ! بعلاوه نمیخواستم که نگاه بیگانه باو بیفتد ، همه اینکارها را می بایست
بتنهائی و بدست خودم انجام بدهم - من بدرک ، اصلا زندگی من بعد از او چه
فایده‌ای داشت ؟ اما او ، هرگز ، هرگز هیچکس از مردمان معمولی ، هیچکس
بغیر از من نمیایستی که چشمش بمرده او بیفتد - او آمده بود در اطاق من ، جسم
سرد وسایه اش را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را نبیند ، برای
اینکه بنگاه بیگانه آلوده نشود - بالاخره فکری بنظم رسید : اگر تن او را تکه
تکه میکردم و در چمدان ، همان چمدان کهنه خودم میگذاشتم و با خود میبردم
بیرون - دور ، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال میکردم .

این دفعه دیگر تردید نکردم ، کارد دسته استخوانی که در پستوی اطاقم داشتم
آوردم و خیلی بادقت اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت اورا در میان خودش
محبوس کرده بود ، تنها چیزیکه بدنش را پوشانده بود پاره کردم - مثل این بود
که اوقد کشیده بود چون بلندتر از معمول بنظم جلوه کرد ، بعد سرش را جدا
کردم - چکه‌های خون لخته شده سرد از گلویش بیرون آمد ، بعد دستها و پاهایش

را بریدم و همه تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش ، همان لباس سیاه را رویش کشیدم - در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم - همینکه فارغ شدم نفس راحتی کشیدم ، چمدان را برداشتم وزن کردم ، سنگین بود ، هیچوقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود - نه هرگز نمی توانستم بتنهایی چمدان را با خود ببرم .

هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود . از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان را همراه من بیاورد - در آن حوالی دیاری دیده نمیشد کمی دورتر درست دقت کردم از پشت هوای مه آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر يك درخت سرو نشسته بود . صورتش را که باشال گردن پهنی پیچیده بود دیده نمیشد - آهسته نزدیک او رفتم . هنوز چیزی نگفته بودم ، پیر مرد خنده دور که خشک و زننده ای کرد بطوریکه موهای تنم راست شد گفت :

« اگه حمال میخواستی من خودم حاضرم هان - یه کالسکه نعش کش هم دارم - من هر روز مرده ها رو میبرم شا عبدالعظیم بخاک میسپرم ها ، من تابوت هم میسازم ، باندازه هر کسی تابوت دارم بطوریکه مونمیز نه من خودم حاضرم ، همین الان ! . . . »

قهقه خندید بطوریکه شانه هایش میلرزید . من با دست اشاره بسمت خانه ام کردم ولی اوفرت حرف زدن بمن نداد و گفت :

« - لازم نیس من خونه تو رو بلدم همین الان هان . . . »

من چمدان را بزحمت در درون کالسکه گذاشتم ... کالسکه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه میگذشت . اطراف من يك چشم انداز جدید و بیمانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم : کوه های بریده بریده درخت های عجیب و غریب توسی خورده نفرین زده از دو جانب جاده پیدا بود که از

لابلای آن خانه‌های خاکستری رنگ باشکال سه گوشه، مکعب و منشور با پنجره‌های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده می‌شد - این پنجره‌ها بچشم‌های گیج کسیکه تب هذیانی داشته باشد شبیه بود، میدانم دیوارها باخودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال می‌دادند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمیتوانست درین خانه‌ها مسکن داشته باشد، شاید برای سایه موجودات اثری این خانه‌ها درست شده بود. گویا کالسکه‌چی مرا از جاده مخصوصی و یا از بیراهه میبرد، بعضی جاها فقط تنه‌های بریده و درخت‌های کج و کوله دور جاده را گرفته بود و پشت آنها خانه‌های پست و بلند، بشکلهای هندسی، مخروطی، مخروط ناقص با پنجره‌های باریک و کج دیده میشد که گل‌های نیلوفر کبود از لابلای آنها درآمده بود و از در و دیوار بالا میرفت. این منظره یکمرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد - ابرهای سنگین و باردار قله کوه‌ها را در میان گرفته میفشردند و نم‌نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بی‌تکلیف در هوا پراکنده شده بود - بعد از آنکه مدت‌ها رفتیم نزدیک یک کوه بلند بی‌آب و علف نعش کش نگه‌داشت! ... من چمدان را روی زمین گذاشتم. پیرمرد کالسکه‌چی رویش را بر گردانیده و گفت:

- همینجا خوبه.

و بی‌آنکه منتظر جواب من بشود با بیلچه و کلنگی که همراه داشت مشغول شدند. من چمدان را زمین گذاشتم و سر جای خودم مات ایستاده بودم. پیرمرد با پشت خمیده و چالاکی آدم کهنه‌کاری مشغول بود. درضمن کند و کوچیزی شبیه کوزه لعابی پیدا کرد آنرا در دستمال چرکی پیچیده بلند شد و گفت:

« - اینم گودال، درس باندازه چمدونه مونی‌زنه، هان!... »

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم - گودال درست باندازه

چمدان بود، مومیزد، ولی برای آخرین باریکبار، فقط یکبار در آن. میخواستم در چمدان نگاه کنم، دور خود را نگاه کردم دیاری دیده نمیشد، کلید را از جیبم در آوردم و در چمدان را باز کردم. اما وقتی که گوشه لباس سیاه اورا پس زدم در میان خون دلمه شده و کرمهایی که درهم میلولیدند دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت رك زده بمن نگاه میکرد و زندگی من ته این چشمها غرق شده بود...

تاریکخانه^(۱)

مردی که شبانه سر راه خونسار سوار اتومبیل ما شد. خودش را با دقت در پالتو بارانی سورمه‌ای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پائین کشیده بود. مثل اینکه می‌خواست از جریانات دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند. بسته‌ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود. نیم‌ساعتی که در اتومبیل با هم بودیم، او بهیچوجه در صحبت شوفر و سایر مسافریین شرکت نکرد. ازین رو تأثیر سخت و دشواری از خود گذاشته بود. هر دفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنائی خارج داخل اتومبیل ما را روشن میکرد، من دزدکی نگاه بصورتش می‌انداختم: صورت سفید رنگ پریده، بینی کوچک قلمی داشت و پلکهای چشمش بحالت خسته پائین آمده بود. شیار گودی دو طرف لب او دیده می‌شد که قوت اراده و تصمیم او را میرسانید، مثل اینکه سراواز سنگ تراشیده شده بود. فقط گاهی نك زبان را روی لبهایش میمالید و در فکرفرو میرفت.

اتومبیل ما در خونسار جلو گاراژ « مدنی » نگه‌داشت. اگر چه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم، ولی شوفر و همه مسافریین پیاده شدند. من نگاهی بدر و دیوار گاراژ و قهوه‌خانه انداختم که چندان مهمان نواز بنظرم نیامد، بعد نزدیک اتومبیل رفتم و برای اتمام حجت بشوفر گفتم: « از قرار معلوم باید امشب را اینجا اطراق بکنیم؟ »

۱- از کتاب سگ ولگرد، چاپ ششم، سال ۱۳۳۹، بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر تهران، صفحه ۱۲۵

« - بله ، راه بده . امشبو میمونیم ، فردا کله سحر حریکت میکنیم . »
یکمرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی بخود پیچیده بود بطرفم آمد و با صدای آرام و خفه‌ای گفت : « - اینجا جای مناسب نداره ، اگه آشنا یا محلی برای خودتون در نظر نگرفتین ممکنه بیابین منزل من . »

« - خیلی متشکرم ! اما نمیخوام اسباب زحمت بشم . »

« - من از تعارف بدم مییاد . من نه شمارو میشناسم و نه میخوام بشناسم و نه میخوام منتی سرتون بگذارم . چون ازوختی که اطاقی بسلیقه خودم ساختم ، اطاق سابقم بيمصرف افتاده . فقط گمون میکنم از قهوه‌خونه راحت‌تر باشه . »

لحن ساده‌بی رودربایستی و تعارف و تکلیف او در من اثر کرد و فهمیدم که با یکنفر آدم معمولی سر و کار ندارم . گفتم : « - خیلی خوب ، حاضرم . » و بدون تردید دنبالش افتادم ، او یک چراغ برق دستی از جیبش در آورد و روشن کرد یک ستون روشنائی تندزنده جلوی پای ما افتاد ، از چند کوچه پست و بلند ، از میان دیوارهای گلی رد شدیم . همه جا ساکت و آرام بود . یکجور آرامش و کرختی در آدم نفوذ میکرد . . صدای آب میآمد و نسیم خنکی که از روی درختان میگذشت بصورت ما میخورد . چراغ دو سه تا خانه از دور سوسو میزد . مدتی گذشت در سکوت حرکت میکردیم . من برای اینکه رفیق ناشناسم را بصحبت بیاورم گفتم :
« - اینجا باید شهرقشنگی باشه ! »

او مثل اینکه از صدای من وحشت کرد . بعد از کمی تأمل خیلی آهسته گفت :
« - میمون شهرائی که من تو ایرون دیدم ، خونسار و پسندیدم . نه از اینجهت که کشت زار ، درخت های میوه و آب زیاد داره ، اما بیشتر برای اینکه هنوز حالتو آتمسفر قدیمی خودشو نگه داشته . برای اینکه هنوز حالت این کوچه پس کوچه‌ها ، میون جرز این خونه‌های گلی و درخت‌های بلند ساکتش - هوای سابق مونده و

میشه اونو بو کرد و حالت مهمون نواز خودمونی خودشو ازدست نداده اینجاییشتر دور افتاده و پرته ، همین وضعیتو بیشتر شاعرونه میکنه، روزنومه ، اتومبیل، هواپیما و راه آهن از بلاهای این قرنه . - مخصوصاً اتومبیل که با بوق و گرت خاك ، روحیه شاگرد شوفر رو تا دورترین ده کوره‌ها میبره . - افکار تازه بدورون رسیده، سلیقه‌های کج و لوچ و تقلید احمقونه‌رو تو هر سولایخی میچپونه ! »

روشنائی چراغ برق دستی رو پینجره خانه‌ها می انداخت و میگفت : « - به بینین، پنجره‌های مثبت کاری ، خونه‌های مجزا داره . آدم بوی زمینو حس میکنه، بوی یونجه دروشده، بوی کثافت زندگی روحس میکنه ، صدای زنجره و پرنده‌های کوچیک ، مردم قدیمی ساده و موزی همیه اینایه دنیای گمشدیه قدیم رو بیاد مییاره و آدمو از قال و قیل دنیای تازه بدورون رسیده‌ها دورمی کنه! »

بعد مثل اینکه یکمرتبه ملتفت شد مراد عوت کرده پرسید: « - شام خوردین؟ »
« - بله ، تو گلپایگون شام خوردیم . »

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیک کوه ، در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم . جلو عمارت تازه سازی رسیدیم . وارد اطاق کوچکی شدیم . که يك تختخواب سفری ، يك میزو دو صندلی راحتی داشت ؟ چراغ نفتی راروشن کرد و به اطاق دیگر رفت بعد از چند دقیقه با پیشامای پشت گلی . رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری آورد روشن کرد . بعد بسته‌ای را که همراه داشت باز کرد . يك آباژور سرخ مخروطی در آورد و روی چراغ گذاشت . پس از اندکی تأمل ، مثل اینکه در کاری دو دل بود گفت : « - میفرمایین بریم اطاق شخصی خودم ؟ »

چراغ آباژور دار را برداشت ، از دالان تنگ و تاریکی که طاق ضربی داشت و بشکل استوانه درست شده بود . طاق و دیوارش برنگ اخرا و کف آن از گلیم

سرخ پوشیده شده بود ، رد شدیم . دردیگری را باز کرد ، وارد محوطه‌ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بود و ظاهر آبخارج هیچگونه منفذ نداشت مگر بوسیله دری که بدالان باز میشد . بدون زاویه و بدون خطوط هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از مخمل عنابی بود . از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود نفسم پس رفت . او چراغ سرخ را روی میز گذاشت و خودش روی تخت‌خوابی که میان اطاق بود نشست و بمن اشاره کرد ، کنار میز روی صندلی نشستم . روی میز يك گیلان و يك تنگ دوغ گذاشته بودند . من با تعجب به در و دیوار نگاه میکردم و پیش خودم تصور کردم : بی شك بدام یکی از این ناخوش‌های دیوانه افتاده‌ام که این اطاق شکنجه اوست و رنگ خون درست کرده برای اینکه جنایات او کشف نشود و هیچ منفذ هم بخارج نداشت که بداد انسان برسند ! منتظر بودم ناگهان چماقی بسرم بخورد یا در بسته بشود و این شخص با کارد یا تبر بمن حمله بکند . ولی او با همان آهنگ ملایم پرسید « اطاق من بنظر شما چطور مییاد ؟ »

« اطاق ؟ ببخشید ، من حس میکنم که توی يك کیسه لاستیکی نشسته‌ایم .
او بی آنکه به حرف من اعتنائی بکند دوباره گفت : « غذای من شیر ، شام
میخورین ؟ »

« - متشکرم من شام خوردم »

« - یه گیلان شیر بد نیس . »

تنگ و گیلان را جلوم گذاشت . گرچه میل نداشتم ولی خواهی نخواهی يك گیلان شیر ریختم و خوردم . بعد خود باقی شیر را در گیلان میریخت ، خیلی آهسته میمکید و زبان را روی لبهایش میگردانید . لبهای او برق میزد ، پلکهای چشمش بطرز دردناکی پائین آمده ، مثل اینکه خاطراتی را جستجو میکرد . صورت رنگ پریده جوان ، بینی کوتاه و صاف ، لبهای گوشه‌الود او جلوروشنائی سرخ ، حالت شهوت انگیز بخود گرفته بود . پيشانی

بلندی داشت که يك رگ کبود بر جسته رویش دیده میشد، موهای خرمائی اوروی دوشش ریخته بود مثل اینکه باخودش حرف بزند گفت: «من هیچوقت در کیفهای دیگران شریک نبوده‌ام، همیشه به احساس سخت یا به احساس بدبختی جلو منو گرفته. - درد زندگی اشکال زندگی. اما ازهمه این اشکالات مهمتر جوال رفتن با آدم‌هاست شرح جامعه گندیده، شر خوراك و پوشاك همه اینا دامن از بیدار شدن وجود حقیقی ما جلو گیری میکنه، به وقت بود داخل اونا شدم، خواستم تقلید سایرین رو دریارم، دیدم خودمو مسخره کرده‌ام هرچی رو که لذت تصور میکنم همه رواتمجان کردم، دیدم کیفهای دیگران بدرد من نمیخوره. - حس میکردم، که همیشه و در هر جا خارجی هستم هیچ رابطه‌ئی با سایر مردم نداشتم. من نمیتونسم خودمو بفراخور زندگی سایرین دریارم. همیشه باخودم میگفتم: روزی از جامعه فرار خواهم کرد و دریه دهکده یا جای منزوی خواهم شد. اما نمیخواستم انزواری وسیله شهرت و یانودونی خودم بکنم. من نمیخواستم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم. بالاخره تصمیم گرفتم که اطایق مطابق میلم بسازم، محلی که توی خودم باشم، به جایی که افکارم پراکنده نشه.

«من اصلاً تنبل آفریده شدم. - کار و کوشش مال مردم تو خالیس، باین وسیله میخوان چالهی که تو خودشونه پر بکنن مال اشخاص گدا گشنس که از زیر بته بیرون آمدن. اما پدران من که تو خالی بودن! زیاد کار کردند و زیاد زحمت کشیدنو، فکر کردند دیدنو دقایق تنبلی گذروندن. - این چاله تو اونا پر شده بود و همیه ارث تنبلیشونو بمن دادن. - من افتخاری به اجدادم نمیکنم، علاوه بر اینکه توی این مملکت طبقات منه جاهای دیگه وجود نداره و هر کدوم از دوله‌ها و سلطنه‌ها رو درست بشکافی دوسه پشت پیش اونا دزد، یا گردنه گیر، یا دلقک درباری و یا صراف بوده، وانگهی اگه زیاد پایی اجدادم بشیم بالاخره جد هر کسی به گریل

و شمپانزه میرسه . اما چیزی که هس ، من برای کار آفریده نشده بودم . اشخاص تازه بدورون رسیده متجدد فقط میتونن بقول خودشون توی این محیط عرض اندام بکنن ، جامعه‌یی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درس کردن و در کوچکترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد اونا رو مئه کبسول قورت داد ! این اسارتی که اسمشو کار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا گدائی بکنه ! توی این محیط فقط یه دسته‌دزد ، احمق بی‌شرم و ناخوش حق زندگی دارند و اگه کسی دزد و پست و متملق نباشه میگن ؛ « قابل زندگی نیس ! » دردهائی که من داشتم ، بار موروثی که زیرش خمیده شده بودم اونا نمیتونن بفهمن ! خستگی پدرام درمن باقی‌مونده بود و نسنالژی این گذشته رودر خود حس میکردم .

« میخواستم مئه جونورای زمستونی تو سولاخی فرو برم ، تو تاریکی خودم غوطه‌ور بشم و در خودم قوام بیام . چون همون طوریکه تو تاریکخونه عکس روی شیشه ظاهر میشه ، اون چیزهائیکه در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگی زندگی و جارو جنجال و روشنائی خفه میشه و میمیره ، فقط توی تاریکی و سکوت که بانسون جلوه میکنه . - این تاریکی توی خودم بود بی‌جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم . افسوسی که دارم اینکه چرا مدتی بیخود از دیگران پیروی کردم . حالا پی بردم که پرارزش ترین قسمت من همین تاریکی ، همین سکوت بوده . این تاریکی در نهاد هر جنبنده‌ای هست ، فقط در انزوا و برگشت بطرف خودمون ، و ختیکه از دنیای ظاهری کناره گیری میکنیم بما ظاهر میشه . - اما همیشه مردم سعی دارن از این تاریکی و انزوا فرار بکنن ، گوش خودشونو در مقابل صدای مرگ بگیرن ، شخصیت خودشونو میون داد و جنجال و هیاهوی زندگی محو و نابود بکنن ! نمیخوام که بقول صوفیها : « نور حقیقت درمن تجلی بکنه . » برعکس انتظار فرود اهریمن رودارم ، میخوام همون طوریکه هسم در خودم بیدار بشم .

من از جملات براق و تو خالیه منور الفکرها چنندشم میشه و نميخوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزدها و قاچاقها و موجودات زرپرست احمق درست شده و اداره شده شخصیت خودمو از دست بدم .

« فقط تو این اطاقه که میتونم در خودم زندگی بکنم و قوايم به هدر نره ، این تاریکی و روشنائی سرخ برام لازمه ، نمیتونم تو اطاقی بنشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه، مئه اینه که افکارم پراکنده میشه از روشنائی هم خوشم نمیاد. - جلو آفتاب همه چیز لوس و معمولی میشه . ترس و تاریکی منشاء زیبائیس : یه گربه روز جونور معمولیس ، اما شب تو تاریکی ، چشماش میدرخشه و موهاش برق میزنه و حرکاتش مرموز میشه یه بته گل که روز رنجور و تار عنکبوت گرفتس ، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج میزنه و معنی بخصوص بخودش میگیره . روشنائی همیه جنبه ها رو بیدار و مواظب میکنه - در تاریکی و شبه که هر زندگی ، هر چیز معمولی به حالت مرموز بخودش میگیره ، تمام ، ترسهای گمشده بیدار میشن در تاریکی آدم میخوابه اما میشنوه ، خود شخص بیداره و زندگی حقیقی انوقت شروع میشه . آدم از احتیاجات پست زندگی بی نیازه و عوالم معنوی رو طی میکنه ، چیزائی رو که هرگز به اونا پی نبرده بیاد میاره . . . »

بعد ازین خطابۀ سرشار ، یکمرتبه خاموش شد . مثل اینکه مقصود از همه این حرفها تبرئه خودش . آیا این شخص یکنفر بچه اعیان خسته و زده شده از زندگی بود یا ناخوشی غریبی داشت در هر صورت مثل مردم معمولی فکر نمیکرد . من نمیدانستم چه جواب بدهم صورتش حالت مخصوصی بخود گرفته بود : خطی که از کنار لبش میگذشت گودتر و سخت تر شده بود ، يك رنگ کبود روی پیشانی ورم کرده بود . وقتیکه حرف میزد پر کهای بینیش میلرزید پریده گی رنگ او جلو نور سرخ حالت خسته و غمناکی بصورتش میداد ، شبیه سری بود که باموم

درست کرده باشند و حالتی که در اتومبیل از او دیده بودم متناقض بنظر می آمد سر خود را که پائین میگرفت لبخند گذرنده ای روی لبهایش نقش می بست بعد مثل اینکه ناگهان ملتف شد با نگاهی سخت و تمسخر آمیز که در او سراغ نداشتم گفت: شما مسافرو خسته هسین ، من همش از خودم صحبت کردم! « - هر کی هر چه میگه از خودش تنها حقیقتی که برای هر کسی وجود داره خود همون شخصه همه مون بی اراده از خودمون صحبت میکنیم حتا در موضوعهای خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو بزبون کسون دیگه میگییم مشکلترین کارها اینه که کسی بتونه حقیقتن همونطوریکه هس بگه .

از جواب خودم پشیمان شدم . چون خیلی بیمعنی ، بیجا و بی تناسب بود . معلوم نبود چه چیز را میخواستم ثابت بکنم . گویا مقصودم فقط تملق غیر مستقیم از من بانه بود . اما اوبی آنکه اعتنائی بحرف من نکند ، نگاه دردناکش را چند ثانیه بمن انداخت ، دوباره پلکهای چشمش پائین آمد . زبان را روی لبهایش می مالید مثل اینکه اصلا ملتفت من نیست و در دنیای دیگری سیر میکند گفت : « - هن همیشه آرزو میکردم که جای راحتی ، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم . بالاخره اطاق و جائیکه دیگر رون درست کرده بودن بدرد من نمیکشید . من میخواستم توی خودم و در خودم باشم ، برای اینکار دارائی خودمو پول نقد کردم . آمدم درین محل و این اطاقو مطابق میل خودم ساختم . تمام این پرده های مخملو با خودم آوردم ، بتمام جزئیات این اطاق خودم رسیدگی کردم . - فقط آباژور سرخ یادم رفته بود . بالاخره بعد از اونکه نقشه و اندازه اونو دستور دادم در تهرون درست بکنن ، امروز بمن رسید . و گرنه هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم و یا با کسی معاشرت بکنم . حتا خوراک خودمو منحصر بشیر ک-ردم برای اینکه در هر حالت ، خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم و محتاج به تهیه غذا نباشم . -

ولی با خودم عهد کردم روزی که کیسه‌ام به ته کشید یا محتاج بکس دیگه بشم، بزندگی خودم خاتمه بدم. امشب اولین شبی‌س که تو اطاق خودم خواهم خوابید. من یه نفر آدم خوشبخت هم که به آرزوی خود رسیدم. - یه نفر خوشبخت چقد تصورش مشکله، من هیچوقت نمیتونسم تصورشو بگم، اما الآن من یه نفر خوشبختم!

دوباره سکوت شد، من برای اینکه سکوت مزاحم را رفع بکنم گفتم: «- حالتی که شما جستجو میکنین، حالت جنین در رحم مادری که بی دوندگی، کشمکش و تملق در میون جدار سرخ گرم و نرم رویهم خمیده، آهسته خون مادرش رو میمکه و همیه خواهش‌ها و احتیاجاتش خود بخود بر آورده میشه. - این همون نسل‌الژی بهشت گمشده‌ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره آدم در خودش و تو خودش زندگی میکنه یه جور مرگ اختیاریس؟

او مثل اینکه انتظار نداشت کسی در حرفهائیکه با خودش میزد مداخله بکند؟ نگاه تمسخر آمیزی بمن انداخت و گفت: «- شما مسافرو خسته‌هسین، بفرمائین بخوابین!»

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمایی کرد و اطاقی را که اول در آنجا وارد شده بودیم نشان داد. از نصف شب گذشته بود، من نفس تازه‌ای در هوای آزاد کشیدم مثل اینکه از سردابه ناخوشی بیرون آمده باشم، ستاره‌های بالای آسمان می‌درخشیدند با خودم گفتم آیا با یکنفر مجنون و سواسی یا با یکنفر آدم فوق‌العاده سر و کار پیدا کرده‌ام؟

.....
فردا دو ساعت بظہر بیدار شدم. برای خدا حافظی از میزبانم مثل اینکه آدم نامحرمی هستم و باستانه معبد مقدسی پا گذشته‌ام آهسته دم دالان رفتم و

با احتیاط در زدم . دالان تاریک و بی صدا بود ، پسا ورجین پا ورجین وارد اطاق مخصوص شدم ، چراغ روی میز میسوخت ، دیدم میزبانم با همان پیژامای پشت گلی ، دستها را جلو صورتش گرفته پاهایش را توی دلش جمع کرده . بشکل بچه زهدان مادرش در آمده و روی تخت افتاده است . رفتم نزدیک شانه او را گرفتم تکانش دادم ، اما او بهمان حالت خشک شده بود . هراسان از اطاق بیرون آمدم و بطرف گاراژ رفتم . چون نمی خواستم اتومبیل را از دست بدهم . آیا بقول خودش کیسه او به ته کشیده بود ؟ یا این تنهائی را که مدح می کرد از آن ترسیده بود و می خواست شب آخر اقلایکنفر در نزدیکی او باشد ؟ بعد از همه مطالب ، شاید هم این شخص یکنفر خوشبخت حقیقی بود و خواسته بود این خوشبختی را همیشه برای خودش نگاهدارد و این اطاق هم اطاق ایده آل او بوده است !

یکی بود یکی نبود

یکی بود یکی نبود یکی از آثار مشهور سید محمد علی جمال زاده نویسنده خوش ذوق و معروف معاصر است. وی از اولین کسانیست که در قرن حاضر پیشرو ادبیات جدید بوده و داستانهای کوتاه (نوول) را معمول کرده است. نوشتن داستانهای کوتاه قبل از وی پیشوای که او بکار برده در زبان فارسی بی سابقه است. جمال زاده تحصیلات مقدماتی را در بیروت با انجام رسانیده، سپس در فرانسه به تحصیل علم حقوق پرداخته است و اغلب اوقات زندگانی را در خارج از ایران بسر برده. آثار او عبارت است از: گنج شایگان، تاریخچه روابط روسیه و ایران، یکی بود یکی نبود، قصه قصه ها، عمو حسینعلی، دارالمجانین، قلشن دیوان، صحرای محشر، راه آب نامه، هزاربیشه و ترجمه کتاب قهوه خانه سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت اثر برناردن دوسن پیر. نوشته های او کاملاً ساده و بزبان معمولی و عامیانه است.

حکایت ذیل هنگام جنگ عمومی و زد و خورد های
ملیون ایران و روس ها در اطراف کرمانشاه در اوایل
سنه ۱۳۳۴ نوشته شده است.

دوستی خاله خرسه

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و کار میرسید طاقتم را
طاق نموده و با آنکه پس از هزارها خون دل تازه در اداره مالیه ملایر برای خود
کسی و صاحب اسم و رسم و سروسامانی بودم و در مسافرت بکرمانشاه هم در آن موقع
هزار گونه خطر متحمل بود ولی بخیال اینکه مبادا خدای نخواستہ در کشمکشهای
روزانه آسیبی بمادر پیرم برسد دنیا در پیش چشم تار شده و تکلیف فرزندی خود را
چنان دیدم که ولو خطر جانی هم در میان باشد خود را بکرمانشاه و خاندان خود
رسانده و در عوض آنهمه خونجگری که این پیرزن مهربان در راه پرورش من نوشیده
بود در این روزیکسی کس او بوده و ناموس خانواده را تا حد مقدور حفظ نمایم .
رئیس اداره مان آدم نازنینی بود. اهل ذوق و شوق درویش صفت عارف مسلک
صوفی مشرب با همه آشتی از جدل بیزاری بقید و بی آزار. تنها عیبش این بود که رموز
شطرنج را بهتر از امور مالیه میدانست و با ورق آس و گنجفه آشناتر بود تا با ورق دفتر

وحساب وعایدات وصادرات اداره . ازهمه دنیا تعریف میکرد جز از وزیر مالیه ای که روی کار بود. مدام افسوس دوره وزیر مالیه سابق رامیخورد وحسرت عزل وزیر حاضر را میکشید . خلاصه بی دردسر وبرویا اجازه مرخصی یکماهه ماراداد ودر عوض قرارشد که دروقت برگشتن سه عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای «بچه ها» و «اهل خانه» سوغات بیاورم .

بختم زدویك گاری ازملایر به کنگاورحرکت مینمود. وقتی بود که روس ها کنگاوررا گرفته ودر گردنه بید سرخ باقوای ایرانی وعثمانی مشغول زدوخوردند ازملایر به کنگاور را که خدا خودش برایمان ساخت واز کنگاور بکرمانشاه راهم جعفرخان غلام پست قول داد که هرطوری شده اسبابش رافراهم آورد ومیگفت پس این شیرخورشید که به کلاهمان چسبانده ایم امروز بدرد نخورد کی بدرد خواهد خورد . گوربابای هرچه ارس هم هست ما نو کردولتیم. خداتغ احمد شاه را برا کند . خود امپراطور روس هم سگ کیست به نعل کفش سورچیمان کج نگاه کند . ولی ما فریب این قارت وقورت ها را نمی خوردیم و توی دلمان میدانستیم جعفرخان چند مرده حلاج است ولولنگش چقدر آب میگیرد. خودش ذاتأجوان لوطی وحق و حساب دانی بود ولی تریاك لامذهب از پادش آورده وآن عرضه و برش سابقش بادود تریاك کم کم بهوا رفته بود . باوجود این چون میدانستم راه و چاه راخوب میشناسد وکهنه کار است و شاید از دستش برآید مارا به کرمانشاه برساند فکر کردم ضرری ندارددمش را ببینم وچائی وقندآب وترش بود که ازچپ وراست بنافش میبستم و تعارف هم که بهای آب جوی را داشت هرچه ممکن بود سبزش را پاك کردم وآنقدر باددر آستینش انداختم که بخودش هم مسئله اشتباه شده بود وراستی راستی تصورمیکرد يك کلمه او خود جنرال بارتوف هم با کمال افتخارچمباتمه زده آتش بافورش را پف خواهد نمود .

مسافری زیادی نداشتیم . علاوه بر جعفر خان یکی از آن شاهزاده های لاتعد ولا تحصی پرفیس وافاده تویسرکانی هم با ما سوار شد که بنا بود در فرسبح سرداه تویسرکان پیاده شود ومن ویک حبیب الله نامی از بچه های کنگاور که مدتها بود از دست تب ولرز مشهور کنگاور فرار کرده و در قهوه خانه نزدیک گاریخانه در ملایر شاگرد قهوه چی بود . حبیب الله جوانی بود ۲۲ ساله خوشگل خوش اندام بلندقد چهارشانه خرم و خندان خوشگو خوشخو متلك شناس کنایه فهم مشتی خونگرم زورخانه کار و دیگر طرف محبت واعتماد همه اهل ملایر چونکه سیرتش از صورتش هم آراسته تر و معلوم بود که شیرش پاک و گوهرش تابناک است . با وجود اینکه جوانی با پشتکار و کاسب و از خدا ترس بود و با آنکه چندین بار برایش پافتاده بود که داخل فراشخانه دارالحکومه شود ولی هیچوقت قبول نکرده و میگفت: « آدم بهتر است یخه چرکین بماند و قاتق نانش نفرین مردم نباشد » خلاصه حبیب الله جوان تام و تمامی بود . با حیاء صاحب قول مزه عرق و شراب چشیده و گرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده دوبار پای پیاده بزیارت صاحب ذوالفقار و فرزند مظلومش رفته غریب نواز فقیر دوست و علاوه بر اینها با سلمیقه پاک پاکیزه مشتری دار و قهوه خانه را چنان راه میبرد که انسان حظ میکرد . روز میشد دو کله قند ارسی بمصرف میرساند . سرقلیان حبیب الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود که محترمین نمره اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مشتی « مشهدی » حبیب الله به قهوه خانه او میآمدند و چه انعام ها که نمیدادند و تعریف ها که نمیکردند .

سبب سفر حبیب الله به کنگاور رسیدگی به امور بچه های برادر ارشدش بود که در زندانمری داخل بود و میگفتند در جنگ باروسها رشادت بسیار نموده و تیر خورده وزیر برف مانده بود و در ضمن حبیب الله از طرف استادش هم مأمور بود که در

کنگاور چند من توتون کردی خوبی راهم که بقیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده وبملایر ببرد ومحرمانه باید دانست که حبیب الله بی میل هم نبود که باوطن ودوستان قدیم خود دیداری تازه نموده وباسرووضع نونوارخود خودی بنمایاند. خدامیداند که دل حبیب الله هم در کنگاور درجائی گروبود یانه همینقدر است مردم از نامزد بازی وی بآ خواهر یکی از دوستان قدیمش حکایتها نقل میکردند .

وقتیکه گاری حاضر شد حبیب الله کلاه نمدی بروجدی بر سر کمر بند ابریشمی یزدی بر کمر کپنک کردی بردوش گیوه آجیده اصفهانی برپا زبرو زرنک وترو فرز وخندان جفت زد بالای گاری و بدوستان وآشنایانی که درپائین بودند گفت : «خوب دیگر اگر ما را ندیدید حلالمان کنید و شب جمعه نیم من آردی نان و حلوا کرده بشل و کورهای ما بدهید بخورند و بگویند خمیرش ترش و شیرهاش کم بود و لعنت بهفت پشت مرده هایمان بفرستند . » صدای خنده بلند شد و خدا بامید تو گویان راه افتادیم . از آنجائی که اسمهای اداره گاریخانه را را کشمکش های اخیر لرهاى اطراف بغارت برده بودند مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم . بارگاری سنگین و بیشتر بارمال اردوی روس در کنگاور بود . زمستان این سال هم دیگر از آن زمستانهای تاریخی بود و برف ویخ قیامت میکرد. کوه های پیشکوه لرستان از دور مثل خرمن های پنبه حلاجی شده بنظر میآمد و درخت ها که تك تك گاهی دیده میشد مثل این بود که کف کرده باشند و یا اینکه پشمک برشان ریخته باشند . شاخه ها در زیر برف قوز نموده و از ریش یخیشان قطرات سرشك حسرت بهار روان بود. گاه گاه دسته های کلاغهای گرسنه دیده میشد که برلاشه حیوان سقط شده ای افتاده و با حرص وولع تمام مشغول کنند پوست و گوشت از استخوان بودند ولاشه عریان باستون فقرات گره گره حالت تنه

درخت عجیبی را داشت که گوئی از عالم دیگری در آن صحرا افتاده و دنده‌های سربهم آورده خونین شاخه‌های آن و کلاغ‌های سیاه جامه گل‌های جاندار آن باشند. سورچیمان حمزه نامی بود عرب که از دوستان بغداد گریخته و به ایران آمده و سالها بود در آن راه مهتری و سورچیگری میکرد و مانند همه سورچیا خود را مکلف میدانست که با اسب‌های گاری بزبان تر کی حرف بزند و از تر کی هم جز يك طومار دشنام که « کپه اوغلی » در میان آنها حکم راز و نیاز عاشقانه و قربانت شوم داشت نمیدانست. شاهزاده تویسرکانی که از بس پرفیس و افاده بود و اخ و تف میانداخت و سبحان الله تحویل میداد حبیب الله اسمش را « شاهزاده اخ و تف سبحان الله » گذاشته بود در فرسبج پیاده شد و بشیوه خاقان مغفور بدون آنکه اعتنائی بکسی بکند میخواست برود ولی سرانعام با حمزه حرفش شد و بزبان تر کی فصیح توشه معتنابی از حرف‌های آب نکشیده تحویل گرفت و اصلاً بروی بزرگواری خود نیاورد ولای ریش و سمیل گذاشت و رفت و ما ماندیم و رفقا و سرما و برف از خدا بینخبر. میان ما تنها حبیب الله از سرما باکی نداشت و از بس شرو ورمیافت ما را روده بر کرده و نمیگذاشت بفهمیم سرما با گوش و بینیمان چها میکند. متلك‌ها بلد بود که در قوتی هیچ عطاری پیدا نمیشد، مضمونها میگفت که یهودی دزد زده را بخنده می‌آورد. راستی که در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتی که دیگر ما چورتمان میبرد تازه او بنای آواز خوانی را میگذاشت و باوجود آنکه هر را از بر فرق نمیداد تصنیف و غزلی نبود که نشناسد و میگفت که اشعار باباطاهر و تصنیف‌های عارف درمذاق او از باسلق ملایرهم شیرین تر است. صدای دور که باحالی داشت و مخصوصاً تصنیف (گریه را بمستی بهانه کردم) را چنان باحال میخواند که روح انسان تازه میشد. شب را در قهوه‌خانه فرسبج گذرانده و صبح همینکه آفتاب تیغ زد راه افتادیم.

حبیب الله را قند آب و چائی گرم و نرم فرسبج سر دماغ آورده بود و کیفی داشت که بیاوببین هی تخمه و قیسی بود که از حبیب در آورده و خود میخورد و بما میخوراند. اول معقول هوای خوش و آفتابی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته شد و يك سوزسردی که گوش و بینی را میبرد شروع کرد بوزیدن . حبیب الله روبه آسمان کرد و گفت: « ای خورشید خانم باز بنای قحجگی و لوندی را گذاشتی و روبندت را پنائین انداختی . اگر تقم یخ نمی بست يك تف به آن روی چون سنگ پایت می انداختم اما افسوس . . . »

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه های ریز آن مانند پشه های سفید فضای بیابانرا پر نمود. گاهی کولاك میشد و گردباد می افتاد توی برف و آنوقت دیگر عوض آنکه از آسمان بزمین برف بیاید برف از زمین به آسمان میرفت . سرمای کافر چنان پیر مسافر را در میآورد که انسان دلش میخواست قیامت بر پا میشد و گناهانش بر ثواب هایش چربیده و یکسر در آتش گرم و نرم جهنم سرازیر میشد. دیگر صدا از احدی بلند نمیشد و فقط گاهگاهی صدای حبیب الله شنیده میشد که از سوز سرما مینالید و میگفت :

« لامذهب زرنیخش را پر زیاد میکند »

حمزه میگفت چند فرسخ بیش به کنگاور نمانده است . برف هم که دست بردار نبود و دمام دانه هایش را درشت تر مینمود . اول مثل پشه و بعد مگس و حالا دیگر داشت از زنبور هم درشت تر میشد و حالت کروزها پروانه های سیمینی را پیدا کرده بود که بیجان و گشاده پر از ریاض علیین محبت و شوق به زمین باریده و برای عشاق خا کدان زمین دستور جانبازی و سفید جامگی بیاورند.

ناگهان صدائی از کنار جاده بلند شد و چورتمانرا در هم درانید و همینکه سرها را از زیر لا کمان در آوردیم یکتفر قزاق روسی را دیدیم که با صورت استخوان

در آمده و موی زرد بروی برف افتاده و باصوت محزونى هی التماس میکرد و پایش را نشان میداد . جعفر خان گفت : « رفقا ملتف باشید که رندان برایمان تله‌ای حاضر کرده‌اند » و به حمزه تشری زده و گفت « دجانت در آید شلاق کش برو . » ولی حبیب‌الله باحالت تعجب گفت : « ای خدا بابایت را بیامزد . تله مله چی ؟ بنده خدا زخمی است بزبانش دروغ بگوید خون سرخش که راست میگوید اگر چه دشمن است بادشمن خوار و زبون بی مروتی ناجوانمردی است خدا را خوش نمی آید این بیچاره را در این حال بگذاریم و برویم » و در همانحال حرف زدن جفت زد پائین و خود را به روسی رسانده زیر بازویش را گرفته بسا مهربانی تمام بلندش نمود و کمکش کرد و بطرف گاریش آورد . حمزه هم باز به ترکی يك چند تا فحش بناف هرچه ارس مرس بست و گاری را نگاهداشت حبیب روسی راه ر جور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه افتاده . با وجود آنکه روسی جز يك كلمه « آقارداش » که سوقات تبریز و درموقع قشون کشی مکرر روس ها به آنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی و ترکی چیزی معلوم میشد سرش نمیشود ولی باز جعفر خان محض احتیاط آهسته بگوش حبیب گفت : « حالا که گذشت ولی بد کردی ترا چه باینکارها . » حبیب خنده‌ای کرد و گفت « ای بابا روس هم هست لای دست پدرش مسلمانی ما کجا رفته آدم بگرگ بیایان هم باید رحمش بیاید . » جعفر خان سری تکان داد و گفت : « خوب باشد » بالاخره بزور اشاره و بهزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع آوری آذوقه بوده‌اند و روسی رفیق ما هم جزو آنها بوده یکدفعه خزلهای اطراف از پشت تپه‌ای آنها را بیاد گلوله گرفته و قزاقها جلوریز فرار را دمش میدهند و این یکی بدبخت گلوله به رانش خورده و بدست خزلها میافتد و اسب و تفنگش را گرفته و جیبهایش را هم خالی کرده و خودش را ول میکنند . تمام شلوارش يك تکه خون شده بود .

حبیب‌الله لنگی از خورجین شکاری که همراه آورده بود در آورد و با مهربانی تمام بروی زخمش بست و جعفر خان هم دیگر بزرگواریش گل کرد و يك گیلان عرق همدانی برخ روسی بست . روسی کم کم سر حال آمد و در چشم‌های عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید . حبیب‌الله هم مثل اینکه صد سال با او برادر خوانده بود هی قیسی و کشمش جلویش درمی‌آمد و میگفت : « شاید اینها هم با داداش ما همینطور رفتار کرده باشند »

حمزه دست از غرغر برنمیداشت و مدام لند لند میکرد که گاری بار خودش کم بود سربار هم بارش کردند و اوقات تلخی‌اش را سراسبهای زبان بسته درمی‌آورد . عاقبت حبیب بتنگ آمده و گفت : « ای عرب موشخوار تا کی مثل کنیز حاجی باقر قرقر میزنی؟ میدانم دردت کجاست بیا این دو قرانی را بگیر و خفه خون مرگ بگیر. » و از پرشال ابریشمی یزدی خود کیسه‌ای در آورد و يك دو هزارى انداخت پیش حمزه و همینکه میخواست دوباره کیسه را پرشال بگذارد از دستش افتاد و دو هزارى سرازیر شد توی دامنش این پول پولی بود که حبیب از مزد و انعام‌هاییکه گرفته بود بخیال اینکه بعدها عروسی کند جمع کرده و حالا برای زن و بچه برادر گمشده خود همراه برداشته بود و چند تومانش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور باوداده بود و رویه‌ها گرفته يك بیست تومانی میشد . چشم من در موقعیکه پولها از کیسه ریخت از قضا بچشم روسی افتاد و دیدم برق بدی زد و مثل گرسنه‌ای که کباب ببیند همان با چشم میخواست پولها را بلع کند .

برف لامذهب دست بردار نبود . ابرهای تیره و تار مثل بال مرغ سیاه هیولائی ساحت آسمان را پوشانده و دانه‌های برف حکم پرهائی را داشت که از آن مرغ کنده شده و بزمین بیارد . سرما داشت سنگ را میشکافت . روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده هی میلرزید و هی با چشمهای زرد و مژه خود خیره خیره بمآ

نگاه میکرد و معلوم بود سرما پیرش را در آورده بود. ناگهان حبیب الله عبای کردی گرم و نرم خود را از دوش برداشته و بدوش قزاق انداخت و گفت «ای بابا ما پوستمان از ساروج حوض دارالحکومه ملایر هم کلفت تر است ولی این در بدر شده را سرما خواهد کشت.» از مروت و حمیت این جوان لذت وافر بردم و دلم میخواست خجالت دامن گیرم نبود بلند میشدم و آن پیشانی فراخش را که کلاه نمدی خط انداخته بود بوسه ستایش میدادم.

خلاصه روزه دیگر سرش را از عبا در نیاورد مگر وقتی که گاری رسید مقابل قلعه سنگی قدیم سازی که دم دهکده کنگاور واقع است. در دالان قلعه یکدسته قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آنرا گرفته و با صدای شراب آلود آواز خوانی میکردند. روسی مجروح بمحض شنیدن صدای آشنا سرازیر عبا بیرون آورد و مثل اینکه جان تازه ای در بدنش دمیده باشند نیشش باز شد و سر پا بر خاست و برقایش را بربان روسی آواز داد و قزاقها هم همینکه چشمشان به او افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویده بطرف گاری و کمک کردند تا رفیق مجروحشان از گاری پیاده شد. ولی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیزی برقایش گفت و قزاقها هم نگاه تند و تیزی به حبیب الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود ملتفت نگاه آنها نشد و بمحض اینکه پای روزه بزمین رسید که قزاق نخرانیده دیگری که معلوم بود بایستی رتبه ای داشته باشد و بوی الکل دهنش تا اینطرف گاری میرسید دست آورده میچ حبیب را گرفته با قوت تمام او را از گاری کشید پائین و قزاقهای دیگر امان آنکه بگذارند بفهمد مطلب از چه قرار است نداده و از هر طرف بیاد شلاقش گرفتند و کشان کشان بردندش بطرف قلعه من از روی تعجب نگاهی به جعفر خان انداختم ولی او با کمال آرامی و آهستگی دندانهای فك اعلا را بروی لب پائین آورده و به این اشاره بمن رساند که صدایت در نیاید و روبه

حمزه کرد و گفت « مگر خوابت برده . چرا نمیرانی ؟ دیا الله جانت درآید . » حمزه هم شلاق را به کفل پراز بخار اسبها آشنا نموده و چند لعنتی هم به ترکی و عربی در ظاهر به اسبهای بی پیر و در باطن به روسهای از خدا بیخبر کرد گاری راه افتاد و پس از عبور از يك پیچ به گاریخانه رسیده ایستاد و پیاده شدیم .

کاشف که بعمل آمد معلوم شد که حبیب رامتیم کرده اند که يك قزاق روسی که با او همسفر گاری بوده بد سلوکی کرده و پس از آنکه سرو صورتش را با شلاق خونین کرده اند سردار روسی محض ترس چشم اهالی قصبه و اطراف که با روسها خوب تا نمی کردند حکم کرده بود که تیر بارانش کنند و مخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع از مرگ نجاتش داده بود با حبیب خیلی بخشونت رفتار نموده بوده است .

چه دردسر دهم از شنیدن این خبر دنیا را به کلهام کوبیدند . سراسیمه دویدم پیش جعفر خان در قهوه خانه سولدونی دالان گاریخانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن یکبسته تریاک بود . گفتم : « نشسته ای ؟ دارند جوان مادر مرده را در عوض آنهمه جوانمردی میکشند بیا برویم آخر دست و پایی کنیم نگذاریم خون اوبی گناه و ناحق ریخته شود » جعفر خان لبش را از پستانك لوله بافور برداشت و پشت چشمش را نازک کرد و دوفواره دود از دو سوراخ بینی و از لای دولب بطرف نرده های سیاه شده طاق جهانید و در حال سیخ نمودن بسوراخ حقه بافور و بدون آنکه سرش را از روی كلك آتش بلند کند گفت : « ای بابا . مگر عقلت را از دست گرفته اند ؟ میخواهی سرت را بیاد بدهی ؟ اینها را بیخود نیست که خرسشان میگویند مگر دوستی خاله خرسه را نشنیده ای ؟ برو نیش عقرب را ماچ کن و بین چطور مزدت را کف دستت میگذارد های های » و بنا کرد بدمیدن در بافور .

حالتم سخت پریشان و درهم بود . خون مانند دنگ برنج کوبی در شقیقه ام

میزد . کلهام نزدیک بود بتر کد . بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفم میشدم . از خود بیخود پلکانرا گرفتم و رفتم روی پشت بام گاریخانه و در گوشه ای که مشرف برمیدانگاه کنگاور بود بر رفته ای تکیه داده و اشکم جاری شد . از شب يك دوسه ساعت گذشته بود . ابرها از ساحت آسمان بر طرف شده و ماه گرد عذار بر طرف گلزار ستارگان دوار با رفتار پر وقار هزار ساله خود از خاور بیاخر رهسپار بود . برف زمین و زمانرا گرفته و مثل کتفی بود که خاک بیصاحب ایرانرا در بر گرفته باشد . نسیم همواری که از طرف مغرب وزان بود از ایوان مدائن که هزار عظمت و شکوه ایران باستان است و از قصر شیرین و بیستون که منزلگه کامیابی خسرو و نامرادی فرهاد است گذشته و بیباغستانهای کنگاور رسیده و در او تار درختان بیدرگ و نوابانوای دلسوختگی نوحه گری نموده و بزبان بزمبانی میگفت : دنیا دنیا چه رنگها چه نیرنگها . سر زمین کیکاوس . لگد کوب قزاق روس . افسوس . افسوس هزار افسوس .

. . . ناگهان دیدم چند نفر قزاق پیدا شدند که حبیب الله را با سر برهنه و زلفان پریشان و بازوان از عقب بسته در میان گرفته و بطرف تپه ای که نزدیک قسبه کنگاور واقع است روان بودند . من دیگر حالت را نفهمیدم و همیتمقدر میدانم طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد و زود خاموش شد . بصدای شلیک سگهای اطراف عوعوی شوم دلخراشی نمودند و کلاغهایی که در شاخه درختان غنوده بودند سراسیمه بالی زده و از شاخه های دیگر پریدند و از نو خموشی مدهشی مانند سنگ سنگینی که بر سر چاهی افتد برده کده خواب آلود مستولی گردید ... من بدون هیچ اراده ای از بام بزمیر آمدم و مانند سگ تا توله خورده گیج و دیوانه وار بطرف تپه مذکور روانه شدم و در خاطر من نقش بسته که با آنکه میخواستم ساکت باشم مدام دندانهایم بهم میخورد و میگفتم : وای بر شما . وای بر ما . دفعه

در اندك فاصله‌ای در جلوی من جسد حبیب‌الله نمودار گردید . دودستش از دوطرف
 بروی برف دراز بود و حالت استغاثه بدرگاه دادگری خداوند دادگر را داشت .
 خونی که از پهلویش بروی برف جاری بود خونی را که از ران روسی مجروح‌بین
 راه در روی برف دیده بودم بخاطر من آورد و آه از نهادم برآمد و در همین لحظه
 يك لخته ابرتاری مثل اینکه بخواهد پرده بروی زشتی کردار اولاد آدم بکشد
 روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره تاریک گردید و در آن تاریک و روشنی ناگهان
 بنظر آمد که يك سیاهی باحزم و احتیاط و شلان شلان بطرف جسد بیحرکت
 نزدیک میشود . خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و بسا دقت تمام
 مشغول نگریستن گشتم . در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابراز نو
 بیزون آمده و از انوار عالم تابش ملك شبانگهی رارونق روزافزون بخشود . بدون
 تردید سیاهی را شناختم - قزاق مجروح همسفرمان بود . متحیر بودم که مقصودش
 چیست . گفتم شاید میخواهد تلافی نیکوئیهای حبیب را کرده و جسدش را از روی
 برف بکناری برده که بعد بځاك بسپارد ولی خیر خود را شلان شلان بجسد حبیب
 رسانید و پس ازنگاهی باطراف خود خم شد و دست کرد پرشال حبیب و چیزی در
 آورد و بعجله هرچه تمامتر در بغل گذاشت و با شتاب و اضطراب بطرف قلعه روان
 گردید . در اول وهله بصرافت نیفتادم که قضیه از چه قرار است ولی فوراً مسئله
 دستگیرم شد و فهمیدم قزاق بد نهاد بطمع مختصر جیفهٔ دنیائی آنهمه مردانگی و
 همت این جوان نامراد را فراموش کرده و خون بیگناه او را بریختن داده است ...
 فردا صبح که از همت جعفر خان اجازهٔ حرکت از کنگاور را بدست آوردیم
 و مهیای حرکت بسمت کرمانشاه بودیم خواستم باز دیدنی بحیب‌الله نموده باشم و
 خدا نگهدار آخریننی باو گفته و فاتحه‌ای برایش خوانده باشم . دیدم جسد حبیب

ناکام در زیر خرمن شکوفه برف شبانه ناپدید گردیده است و نه از او اثری مانده و نه از جاپای قزاق بدسرشت . دست بی‌اعتنای طبیعت هر دورا پوشانده و هیچ اثری از مجازات و مکافات در میان ندیدم ...

در این بین صدای جعفر خان بگو شم رسید که از دور صدامی کرد و می‌گفت «خان سرما پر زور است اگر می‌خواهی تلف نشوی يك بسته تریاكت بدهم بین چه معجونى است . » گاری هم حاضر شده بود سوار شده و راه افتادیم .

پایان